

شماره ۵۸ (سال پنجم، شماره ۱۰)، آبان ماه ۱۳۶۹
بها: ۲/۵ دلار



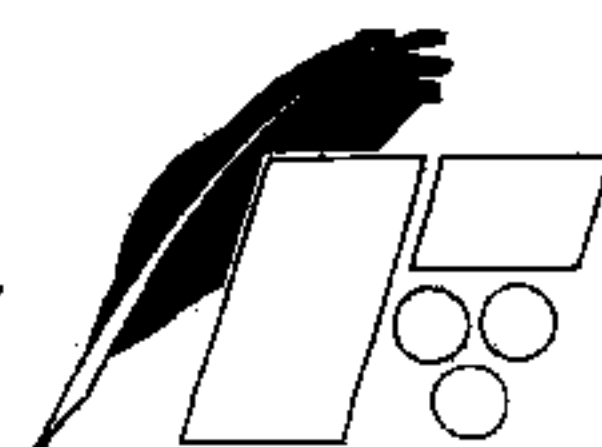
شماره ۵۸ (سال پنجم، شماره ۱۰)، آبان ماه ۱۳۶۹
بها: ۲/۵ دلار





زن سیف اعظم شاه را وضع حمل می شود پسری می زاید اردشیرنام
(از کتاب فهرست دیوانهای خطی کتابخانه سلطنتی و کتاب هزار و یک شب، تألیف بدری آتابای)

شماره ۵۸ (سال پنجم، شماره ۱۰) آبان ماه ۱۳۶۹ (ویرة فردوسی)



فهرست مطالب

نام‌ها	از خوانندگان	۴
سایه روشن	هیأت تحریریه	۴
حرامزادگان سمنگان، غمنامة سهراب و فراموشکاری همگانی	علی فردوسی	۸
سوگواران تاریخ	الف. آویشن	۱۲
به نام خداوند جان و خرد	علی سجادی	۱۶
گفت و شنود ماه	با جلال خالقی مطلق	۱۸
سرگذشت فردوسی	بدری خواجه‌نوری	۲۲
صعود به یک قله بلند	صدرالدین الهی	۲۵
شعر	صدرالدین الهی، فرامرز سلیمانی	۲۶
خروش فردوسی	فریدون مشیری	۲۸
حماسه در رمز و راز ملی	محمد مختاری	۳۰
تعبیر یک چشم‌انداز (نقد کتاب)	ا. مهیار	۳۲
فردوسی و «هنر اسلامی»	مهدی ادهم	۳۶
نامه‌ای از مشهد	نیلوفر	۳۸
این فروتنی است یا فرار از مسئولیت قلم‌زنی (بازتاب)	احمد کریمی حکاک	۳۹
بدنامی (داستان)	منیژه کتیرایی	۴۲
قربانی (داستان)	فرهاد فلاح	۴۵
اخبار فرهنگی		۴۷
حرف و طرح	کوروش سلیمانی	۵۰

طرح روی جلد: «فردوسی» از محمد ناصری‌پور

طرح‌های این شماره از کی دیفلی، کوروش سلیمانی و آریو مشایخی

این شماره روز سه‌شنبه ۲۳ اکتبر به پست تحویل شده است

بنیاد فرهنگی پر «سازمان غیرانتفاعی»

در سال ۱۹۸۵ میلادی، برابر با ۱۳۶۴ خورشیدی،

بر طبق قوانین شهر واشنگتن دی.سی. تشکیل شده و به ثبت رسیده است.

بنیاد فرهنگی پر مؤسسه‌ای است فرهنگی و غیرانتفاعی که بمنظور حفظ، ارتقاء، و گسترش

فرهنگ ایران، و تلاش برای ایجاد همبستگی و تعاون هر چه بیشتر بین ایرانیان خارج از کشور تشکیل گردیده است.

ماهنامه پر از انتشارات بنیاد فرهنگی پر

زیر نظر هیأت مدیره و با همکاری:

مهدی ادهم، رامین احمدی، محمد خجندی، بدری خواجه‌نوری، علی سجادی، محمد شریف کاشانی، پروین شکیب،

محمود گودرزی، منیژه مازوجی، حسین مشاری، آریو مشایخی، امیر حسین معنوی، بیژن نامور، نیکزاد نجومی

چند یادآوری...

۱ - مطالب «ماهنامه پر» انحصاراً برای پرنوشت و تهیه می شود و برای اولین بار انتشار می یابد. اگر بندرت ضرورتی برای نقل مطلبی از منابع دیگر پیش آید، همراه نام نویسنده و عنوان مطلب، مأخذ اصلی خواهد آمد.

۲ - حقوق و امتیاز مطالب و تصاویری که در «ماهنامه پر» منتشر می شود متعلق به «بنیاد فرهنگی پر» می باشد.

۳ - مطالب باید روشن و خوانا بر یک روی کاغذ و با قلم نوشته شود و در صورت امکان با تصویرهای روشن و مناسب (سیاه و سفید) همراه باشد.

۴ - گفتارهای همراه نام، نظرات نویسندگان آنها را بیان می کند، و الزاماً نظر «ماهنامه پر» نمی باشد.

۵ - «ماهنامه پر» حق حک و اصلاح، مراعات رسم الخط و انتخاب تصاویر مطالب را برای خود محفوظ می دارد.

۶ - انتخاب مطالب دریافتی برای انتشار بر پایه مراعات نوبت و هماهنگی با محتوای هر شماره ماهنامه انجام می گیرد. در تنظیم «ماهنامه پر» اصل بر این است که طول گفتار - همراه با تصاویر - از سه صفحه بیشتر نباشد. در صورت توجه تهیه کنندگان مطالب به این اصل، ماهنامه ناچار به حذف بخشهایی از گفتار نخواهد شد. گفتارهای دریافتی برای نویسنده پس فرستاده نخواهد شد.

۷ - «ماهنامه پر» تنها گفتارهایی را برای چاپ مورد بررسی قرار می دهد که منحصراً برای این ماهنامه تهیه شده باشد. لطفاً از فرستادن مطالب و یا اشعار چاپ شده و یا گفتارهایی که در آن واحد برای نشریات دیگر فرستاده شده خودداری فرمایید.

۸ - نقل مطالب «ماهنامه پر» در سایر نشریات، چنانچه بطور کامل و بدون تغییر انجام گیرد، با ذکر مأخذ و اطلاع قبلی آزاد است.

Copyright© 1990

چنین است رسم سرای فریب
فرازش بلند و نشیبش نشیب
(فردوسی)

سایه روشن...

یکی را برآرد به چرخ بلند...

بحرانی که عراق با اشغال کویت در خاورمیانه بوجود آورد و واکنش سریعی که امریکا با ارسال نیروهای نظامی به عربستان نشان داد، موقعیتی استثنائی و تا حدودی غیرمنتظر برای ایران و اسرائیل پدید آورد که می توانست در صورت هشیاری مسئولان، برای بسیاری از مشکلات این دو کشور چاره ساز باشد.

صدام حسین که کویت را لقمه چرب و نرم و قابل هضم تری یافته بود ناگهان از یکدندگی و لجبازی در برابر ایران دست برداشت و به پذیرفتن حقوق ایران گردن گذارد. در این مرحله نگرانی بزرگ این بود که مسئولان جمهوری اسلامی زیر فشار جناح افراطی در پی بهره برداری عجولانه و نابجایی برآیند و با حمله نظامی به عراق عملاً به یاری ارتش امریکا بشتابند. خوشبختانه جمهوری اسلامی در این دام خطرناک نیفتاد و از هرگونه درگیری با عراق احتراز کرد.

اکنون با تکوین وقایع طی سه ماه گذشته نگرانی تازه ای بوجود آمده است و آن احتمال نزدیکی بیش از حد لزوم جمهوری اسلامی با عراق است. از انقلاب بهمن ۵۷، بنیاد گرایان اسلامی در ایران در راستای دستیابی به قدرت بلامنازع و کنارگذاشتن نیروهای دموکرات، ملی گرا و چپ، به طرح شعارهای افراطی و ایجاد بحرانهای مصنوعی - مانند گروگانگیری اعضای سفارت امریکا - پرداختند. در سایه هیجان برخاسته از این گونه شعارها، بنیاد گرایان به آسانی توانستند رقیبان سیاسی و ایدئولوژیک خود را منزوی سازند و در یک جوار غاب و



نامه ها

دوستان گرامی پر

مقاله آقای سعید میرمطهری در شماره اخیر «پر» که در آن همکار گرامی مان، آقای دکتر احمد کریمی حکاک، ناروا هدف طعن و انتقاد قرار گرفته است موجب تأسف و تألم گردید، چه حیف می دانم که قلم شیرین و نیروی طنز و تبحری که آقای میرمطهری در ادبیات فارسی دارند در اموری صرف شود که منافی مقصود مجلات ادبی و ایران شناسی و مابین کوششهایی است که برای شناساندن فرهنگ ایران بکار می رود. در ضرورت و فایده انتقاد طبعاً حرفی نیست، ولی طعن و تخریب دیگری است و بخصوص نسبت دادن اشغال به دکتر کریمی حکاک اتهام خطبیری است. بگمان بنده کسانی که در راه کوششهای فرهنگی قدم بر می دارند حق اینست که پشتیبان و یاور یکدیگر باشند نه آن که به تخریب یکدیگر بپردازند. همچنین ما باید قدرشناس همکاران امریکایی خود باشیم که هر یک بنحوی به فرهنگ و ادب ایران و اشاعه آن خدمت می کنند و از اینرو بر همه ما منت دارند. آیا رنجاندن این دانشمندان منافی حق شناسی نیست؟

آقای دکتر کریمی حکاک را بنده سالهاست می شناسم و همیشه استقلال فکری و تیز اندیشی و توجری ایشان را محترم شمرده و قدر گذاشته ام. ترجمه منتخبی از اشعار شاعران معاصر ایران به انگلیسی توسط ایشان که تنها منتخبی از این نوع در زبان انگلیسی است کوشش مشکوری است و باید از این رو سپاسدار ایشان بود.

طبعاً در مسائل ادبی همیشه اختلاف نظر و سلیقه وجود دارد و تردید ندارم که آقای دکتر کریمی از انتقاد جدی نمی رنجند، ولی اگر انتقاد به استهزاء آلوده شود اعتبار نقد و



تحلیل نیز زبان می بیند.

همچنین نباید بگویم که گردانندگان هیچ محله جدی و معتمدی نمی توانند خود را از مسئولیت آنچه در محله طبع می شود بری بدانند. ارادتمند احسان یارشاطر

نیویورک - نیویورک

مستند مقالاتی که آقای سعید میرمطهری تحت عنوان «مفحات الانس» می نویسند، همان طور که از عنوان آن پیداست جنبه طنز و مطایبه و هزل دارد و اگر موجب رنجش خاطری را فراهم آورده موجب تأسف است.

نویسندگان و گردانندگان گرامی نامه پر

این را شما به شمار چریزیانی و چاپلوسی نگذارید، «پیر» هر ماه از ماه پیش بهتر می شود. با آن که سخت سرگرم چاپ و فراهم آوردن پوشنه های دیگرواژه یابم و نمی رسم که بخوانم و بنویسم ولی بیشینه نوشته های پر را می خوانم و بهره می گیرم. در شماره ۵۶ نکته ای دیدم از فرزانه یعقوب طبری، از راکوویل مریلند، درباره واژه های «چنا» و «چاکش» که نکته سنجی ایشان روانیست. «چنه» یک واژه پارسی و پهلوی است و هم چنان که در «برهان قاطع» آمده برابر است با «زنان فاحشه و بدکاره».

واژه «چهرزی» از همین واژه «چنه» گرفته شده. در پهلوی به «ژناکار» «چهرزی» می گفتند. واژه چهرزی برابر با «ژناکاری» در فرهنگ فارسی حسن عمید نیز آمده است.

در «سند ذر» که آن را «اورنگ» از پهلوی به پارسی برگردانده در رویه (صفحه) ۹۲ چنین آمده است: «چنه، jeh به چه زن بدکار و روسپی است، ریشه آن در اوستا، چپیکا می باشد» در رویه ۱۰۰ آمده: «هر زنی که با مرد بیگانه بخفت او را چه باید خوانند» بی گمان واژه «چاکش» همان واژه دیرینه «چنه کش» است.

واژه «چاکش» که برابر با «قواد» است،

وحشت قدرت را بطور کامل قبضه کنند.

قدرت یافتن و اشاعه نفوذ بنیادگرایان مذهبی، به همراه طرح شعارهای افراطی، وحشت گسترده ای نه تنها در منطقه بلکه برای جهان غرب بوجود آورد: وحشت از تسلط آنان بر خاورمیانه و دستیابی به بزرگترین منبع انرژی جهان؛ همان وحشتی که هم اکنون در رابطه با تسلط صدام حسین بر کویت و افزایش قدرت او بوجود آمده است. همین نگرانی بود که غرب را بر آن داشت تا به تحریک و تشجیع عراق برای حمله نظامی به ایران پردازد و مقدمات انزوای سیاسی جمهوری اسلامی را فراهم آورد.

در آن زمان رسانه های گروهی جهان غرب حمله تبلیغاتی وسیعی در راه بدنام کردن جمهوری اسلامی راه انداختند که مآلاً دود آن به چشم مردم ایران رفت، بطوری که هنوز هم ملت ایران از آثار آن رهایی نیافته است. شیوه بی منطق جناح افراطی در تغییر جهت ناگهانی آنان به چشم می خورد. همان کسانی که با شعار «جنگ جنگ تا پیروزی» بهترین موقعیتهای ممکن را از دست دادند، هم اکنون در صدد بهره برداری از هیجان توده های جهان عرب بنفع صدام حسین برآمده اند و شعار «دفاع اسلام در برابر کفر جهانی» سرمی دهند. در حالی که هم آوایی با صدام حسین خطرناکترین گام سیاسی در حال حاضر است و جمهوری اسلامی باید به هر صورت از ایجاد چنین شایعه و شهری بشدت پرهیز کند. در حال حاضر تبادل سفیر و برقراری روابط سیاسی با عراق حد نهایی نزدیکی با این کشور است و هر گامی فراتر از این برای ایران زیانبار خواهد بود. حتی موافقت بانک جهانی برای پرداخت وام به جمهوری اسلامی - برای نخستین بار پس از انقلاب ۵۷ - بر این فرض استوار است که ایران نسبت به تعهدات بین المللی خود، بویژه قطعنامه سازمان ملل متحد برای محاصره اقتصادی عراق وفادار بماند.

اما شکست جناح افراطی در انتخابات میان دوره ای و «مجلس خبرگان» در ایران، این امید را بوجود آورده که با کاسته شدن قدرت جناحهای افراطی مسئولان جمهوری اسلامی به اخذ تصمیماتی نابجا مبادرت نمایند.

... یکی را کند خوار و ...

اما تنها در ایران نیست که تندروان مذهبی مصالح عمومی و منافع ملی را فدای خواست خود می کنند. در اسرائیل نیز بنیادگرایان مذهبی و دست راستیهای افراطی در جهت پیشبرد مقاصد خویش و بهره برداری از موقعیتهایی که بتوان افکار عمومی را تحریک کرد، با بی پروایی منافع ملی اسرائیل را زیر پا می گذارند.

احداث مجموعه های مسکونی برای اسکان یهودیان مهاجر شوروی و کشورهای اروپای شرقی در بخش عرب نشین اورشلیم و اراضی اشغالی در ماههای اخیر سرعت بی سابقه ای یافته است. ایجاد این مجموعه ها در بخش مسلمان نشین اورشلیم بیشتر بدین خاطر انجام می شود که مسأله پایتخت بودن اورشلیم برای اسرائیل صورت محرز و انجام شده ای بخود بگیرد. این پافشاری موجب واکنش شدید فلسطینیان گردید و آنان نیز زیر القای رهبران افراطی، بعنوان اعتراض به اقدام اسرائیل مبنی بر اشغال «مسجد الاقصی» به سنگباران نمازگزاران یهودی پرداختند. جواب دولت اسرائیل در این مورد بسیار خشن و سهمگین بود. بیش از بیست تن از جوانان عرب با تیراندازی نظامیان اسرائیل از پا درآمدند و دهها تن از آنها بشدت زخمی شدند. این عکس العمل خشن و نابجای دولت اسرائیل خشم جهانیان را برانگیخت و سبب شد که حتی ایالات متحده آمریکا، حامی همیشگی اسرائیل، به



در هیچ یک از واژه نامه ها برابر «جامه خواب» نیامده. این نکته را نیز باید بیفزایم که واژه «جبه» در زبان پارسی به واژه «جاف» نیز دگرگون شده و «جاف» زن بدکار زنی که به یک شوهر قناعت نکند و آرام نگیرد آمده، پس شاید «جاکش» زمانی «جافکش» بوده که برای آسان خوانی «ف» را انداخته اند. درباره واژه «جاکش» محمد معین در فرهنگ فارسی خود نوشته است: «جاکش، آن که وسایل اطفاء شهوت دیگران را فراهم آورد، قواد، پائندان».

در زبان فارسی آنچه برای پیچیدن رخت خواب بکار می رود «جاجیم» است نه «جاکش». در اراک و پروگرد (پروگرد) به بافته ای از پشم تائیده رنگارنگ که بسیار زیور است و بیشتر برای پیچیدن رخت خواب و مانند آن بکار می رود، جاجیم می گویند (بنگرید به فرهنگ معین زیر واژه جاجیم). در تهران نیز جاجیم یا همین چشم (مفهوم) بکار می رود. خداوند جان و خرد پشتیبانان باد.

ابوالقاسم پرتو
لانگ بیج - کالیفرنیا

مجله پر:

... یکی از ویژگیهای مثبت دموکراسی این است که طومارهای قطب زاده ای هم امکان طرح می یابند. اما آنچه آزاردهنده است این که، کسانی طلب و ادعای انصاف می کنند که خود باکی از نمایش بی انصافی ندارند. خلیفیم نجم آبادی که سالها از نام مستعار «...» استفاده کرده لابد اعتقاد دارد که مرگ خوب است ولی برای همسایه. ایشان که زحمت تهیه و ارسال این طومار را بهمه گرفته اند، حتماً کاملاً اطلاع دارند که از جمله امضاء کنندگان لااقل «علی آشتیانی» نام مستعاری است که آقای علی (....) از آن استفاده می کنند و این نهایت بی صداقتی است که در اعتراض به نام مستعار احتمالی دیگری خود امضاهای

قطعه نامه سازمان ملل متحد دایر بر محکومیت اسرائیل رأی مثبت بدهد.

واقعیت این است که با پایان یافتن جنگ سرد و کاهش تنش میان امریکا و شوروی، وابستگی امریکا به اسرائیل در مسائل خاورمیانه ضرورت خود را از دست داده است و به این ترتیب کم کم اسرائیل ارزش استراتژیک خود را برای امریکا و غرب از دست می دهد.

با فروپاشی ائتلاف حزب لیکود و حزب کارگر، حزب لیکود ناچار شد که برای تشکیل یک دولت به ائتلاف با احزاب کوچک مذهبی افراطی و بنیادگرا تن دردهد. بازتاب این امر بصورت آشکاری در سیاستهای تحریک آمیز اخیر اسرائیل به چشم می خورد. این امر باعث آن می شود که اسرائیل بتدریج برای غرب بصورت یک سربار مزاحم درآید. چنین حالتی برای اسرائیل که در محاصره کشورهای عربی است بسیار خطرناک خواهد بود و امکان بهره برداری از کمکهای غرب را بشدت کاهش خواهد داد. سود اسرائیل در آن است که پیش از آن که همه برگهای برنده خود را از دست بدهد و به یک انزوای مطلق سیاسی دچار شود در پی آن برآید که به یک صلح عادلانه و شرافتمندانه با اعراب دست یابد.

... زار و نژند

تلاش امریکا برای یافتن همراهانی در مقابله با صدام حسین، امکان تازه ای برای حافظ اسد بوجود آورد. حافظ اسد، بزرگترین رقیب صدام حسین در جهان عرب، از این فرصت بهره جست و با اطمینان و پشتیبانی و یا حداقل سکوت و چشم پوشی غرب توانست نیروی نظامی موجود خود در لبنان را تقویت کند و به یک مانور موفقیت آمیز در آن کشور دست بزند. در ماه گذشته نیروهای سوریه - علی الظاهر بنا بر دعوت دولت لبنان - به سرکوبی ژنرال اعون که توسط عراق و اسرائیل تقویت می شد دست زد. از هنگامی که امین جمایل در پایان دوران ریاست جمهوری خود اعون را بعنوان فرمانده نیروهای نظامی لبنان بر جای گذارد، او در برابر هرگونه توافقی میان مسلمانان و مسیحیان مقاومت نشان می داد و با اتکاء به نیروی نظامی خود عملاً دولتی درون دولت بوجود آورده بود.

در درگیری اخیر، یعنی حمله نظامی سوریه به پایگاه ژنرال اعون نزدیک به هزارتن کشته بر جای ماند؛ ولی به هر روی نیروهای ژنرال اعون مجبور به تسلیم شدند و خود او به سفارت فرانسه پناهنده گردید. به این ترتیب یکی از مسؤولان اصلی پراکندگی لبنان از صحنه خارج گردید و امکان اندکی پدید آمد تا احیاناً دولت لبنان بتواند به پراکندگی کشور سامان دهد و مقدمات تفاهم میان مسیحیان و مسلمانان شیعی و سنی را فراهم سازد. مردم لبنان پس از دو دهه جنگ و خونریزی و برادرکشی بیش از هر چیز به صلح و آرامش و بازسازی ویرانیهای موجود نیاز دارد.

یکی را به نانی نیاز آورد ...

شاید بتوان گفت که دادن جایزه صلح نوبل به میخائیل گورباچف سزاوارترین جایزه ای بوده است که تاکنون از سوی آکادمی علوم سوئد به شخصیتی داده شده است. حقی که شخص گورباچف در زمینه تنش زدایی و پایان دادن جنگ سرد بر جهان قرن بیستم دارد انکارناپذیر است. گزافه نیست اگر گفته شود که هیچ شخصیتی در طول تاریخ بشری تا بدین حد در تأمین صلح و دور کردن خطر جنگ موثر نبوده است.



مستعار جمع آوری کند... سینا بکتابش

هک لین - ویرجینیا

هیأت تحریریه محترم مجله پر

... در اواسط ماه سپتامبر دوست محترم از طریق تلفن من را در جریان نامه اعتراضیه سراسری در مورد بخش «تفخات الانس» نشریه پر قرار داد و خواست که در صورت تمایل نام خود را اضافه کنم. در اطلاع تلفنی، تصریح شد که نامه در دفاع از شخص یا اشخاص خاصی نیست، و پس از تلفن مجدد این جانب و کسب اطلاع، مجدداً اطمینان داده شد که فرد یا افراد خاصی مطرح نیستند و نامه اعتراضیه ای کلی به سبک آن بخش خاص است. متأسفانه پس از چاپ نامه مورد نظر، معلوم شد که اولاً نامه در دفاع از افراد خاصی است و دوم این که اعتراض به سبک آن بخش چنان نیست که مورد نظر این جانب بوده است. به دلایل زیر خواهشمندم امضای بنده را نادیده انگارید:

۱. اول این که در نامه اعتراضیه از افرادی بعنوان «محقق بنام» نام برده شده که چون این جانب هیچ یک از آثار آن بزرگواران را زیارت نکرده ام، امضای بنده بر آن ادعا تصدیق بلا تصور و ادعای بدون برهان است.

۲. در نامه آمده است که «مقاله داعیه پژوهشگری دارد» که ندارد. مقاله هجو فردی است و اعتراض بنده به نگارنده «تفخات الانس» اتفاقاً مطلبی است که در نامه ذکر از آن بسمیان نیامده است. در واقع ایراد من به آقای میرمطهری - بدون انکار استعداد ایشان در هجو افراد و نیز نثر جالب و اشعار فکاهی آن قسمت - همان هجو افراد معمولی و گمنام جامعه ایرانی خارج از کشور است. بگمان من کار طنز بایستی در جهت مرسوم آن یعنی درگیری با قدرت و افسشای بیسود گیسهای قدرتمندان باشد...

رسول نقیسی
انندیل - ویرجینیا

ولی پیروزی گورباچف در زمینه تنش زدایی و دور کردن خطر جنگ در مقیاس جهانی به معنای آن نیست که او در زمینه مشکلات داخلی شوروی هم بتواند به توفیق لازم دست یابد. استمرار یک دوره اختناق هفتاد ساله در کشور بزرگی چون اتحاد جماهیر شوروی، با اقوام و ملیتهای گوناگون آن چنان انباشتی از خشم، نادانی، و ناتوانی در مردم این کشور پدید آورده است که فائق آمدن بر آن بدون درگیری در یک فاجعه به معجزه شباهت خواهد داشت.

بدیهی است که کشور شوروی بالقوه - در شرایط عادی - می تواند بر تمامی مشکلات و تنگناهای داخلی خود فائق آید و با درپیش گرفتن روشهای مسالمت آمیز و منطقی این دوران بحرانی را پشت سر بگذارد. ولی متأسفانه عدم آشنایی مردم به همکاری و مشارکت در امور همگانی که پایه اصلی و اساسی دموکراسی است، این امکانات بالقوه را به هدر می دهد و در این میان به قدرت طلبان و ملی گرایان افراطی فرصت می دهد تا در تنور جدایی طلبی بدمند و بجای مقابله با مشکلات عمومی جامعه به اختلافات قومی دامن بزنند و به جنگ ملت های همسایه بروند.

تلاشی اتحاد جماهیر شوروی در مجموع برای بشریت می تواند فاجعه ای بشمار آید. در این زمینه که آیا گورباچف می تواند بر مشکلات فراوان داخلی خود همانند صحنه جهانی پیروز شود، نمی توان بطور دقیق پیش بینی کرد. فقط آن قدر هست که می توان گفت گامهای اولیه اصلاحات سیاسی و اقتصادی، با قبول مرحله ای بازار آزاد و آغاز رقابت بخش خصوصی با بخش دولتی، برداشته شده است. آزاد گذاردن انجام مراسم مذهبی نیز گام مهمی در راه اعاده و تضمین حقوق مردم شوروی بشمار می رود و از بسیاری نارضایتیها خواهد کاست و احتمالاً جلوگیری از طغیانها و اعتراضات مذهبی خواهد شد.

حتی اگر گورباچف در زمینه تجهیز نیروهای مردم برای برقراری دموکراسی در شوروی موفقیتی بدست نیاورد، امری که برای ملت های همه جمهوریه های شوروی بسیار گران تمام خواهد شد، با این وجود نام او در تاریخ بعنوان بزرگترین مبارز راه صلح در قرن بیستم باقی خواهد ماند.

... یکی را دگر تخت ناز آورد

پس از گذشت چهل و پنج سال از شکست آلمان در جنگ دوم جهانی، این کشور توانست بار دیگر بصورت یکپارچه درآید و موجودیت نوینی پیدا کند. وحدت بسیار سریع دو آلمان غربی و شرقی با وجود مشکلات فراوانی که در این راه وجود داشت، در سایه انضباط و تبعیت مردم آلمان از قوانین و مقررات امکان یافت.

وحدت آلمان در عمل یکی از بزرگترین مشکلاتی را که بر سر راه ایجاد یک اروپای مستقل و متحد وجود داشت برطرف کرد. با بیرون رفتن نیروهای نظامی شوروی از آلمان ادامه وجود نیروهای نظامی امریکا در این کشور نیز محمل خود را از دست خواهد داد و با تقلیل حضور نظامی امریکا امکان وحدت کامل اروپا بیشتر می شود.

انگلستان که تا این اواخر در برابر ایجاد «کشورهای متحد اروپا» مقاومت نشان می داد، بتازگی اعلام کرد که حاضر است نظام پولی خود را به واحد پول اروپا وابسته سازد. بدین ترتیب اروپای متحد با قدرت اقتصادی فوق العاده خود وزنه تازه ای در محاسبات جهانی خواهد شد و احتمالاً با برداشتن مرزهای اقتصادی «بازار مشترک اروپا» از سال ۱۹۹۲، نقش بسیار موثر و تعیین کننده ای در جهان بازی خواهد کرد.

حرامزادگان سمنگان

غمنامه سهراب و فراموشکاری همگانی*

علی فردوسی

«... هوا غمناک بود. آب رودخانه سکوت کرد. مرغها از صدا ایستادند. خلاصه دنیا سیاه شد. گویا هنوز که هنوز است این سکوت پسین و غم غروب بخاطر این است که رستم سهراب را به زمین زد و بدون پرس و بدون رحم شکم آن جوانمرد را پاره کرد و لحظه ای امانش نداد...»

(از یک روایت زبانزدی قصه رستم و سهراب
فردوسی نامه، جلد یکم، گردآوری انجوی شیرازی)

سرگرم کشتن خویشان خودند. بقول انگلیسی زبانها (با اندکی دستکاری) «با خویشاوندانی از این دست چه نیازی به دشمنان است؟»

تاریخ هم پر است از ننگاهای بهت زده پدران، فرزندان و خویشانی که به دست یکدیگر کشته شده اند. من هم اکنون که این خطوط را می نویسم دو چشم بهت زده رضاقلی میرزا را درست در لحظه ای که انگشتان جلاد برای درآوردنشان بسوی او دراز شده پیش چشمان خود دارم. نادرشاه، پدری که به فرمان او این جنایت درآستانه وقوع است، آن دورتر ایستاده است. من خود پدرم و می دانم که در این لحظه، پیش از آن که خون از حلقه های تهی شده رضاقلی میرزا بیرون بزند، سیلابی از خون چون سربگی گدازان در قلب نادرشاه براه می افتد - سیلابی که هنوز جاری است.

به دست خودم که این خطوط را می نویسد خیره می شوم، و به دست جلاد که برای درآوردن چشم رضاقلی میرزا دراز شده، و به دست رستم که خون سهراب دارد روی آن خشک می شود. شگفتا! چرا من همیشه مثل اکنون متوجه این نیستم که چقدر دستان آدمیزاد شبیه همدند؟

می خواهم بگویم دستی که رضاقلی میرزا را کور کرد، با دستی که سهراب را کشت با دستی که این خطوط را می نویسد یکی است. اما می ترسم فکر کنید که استعاره می بافم و شعار می دهم. می خواهم بگویم دست من دست جلاد است، یا درستتر بگویم، دست جلاد دست من است، اما می ترسم فکر کنید شعار می دهم. می خواهم بگویم دست جلاد از هرآستینی که بدرآید دست ماست، اما می ترسم فکر کنید شعار می دهم. می خواهم بگویم دست جلاد، دست شما نیز هست، و مطمئنم که فکر می کنید شعار می دهم.

اما چنین نیست. ما همه جلادیم و از آن هولناکتر، همه خویشاوندکش. هر وقت آدمیزاده ای، آدمیزادی را می کشد، دارد

سهراب را که کشت؟ این پرسش اگر ابلهانه نباشد تصنعی است. همه می دانند سهراب را که کشت. آخرین باری که نگاه کردیم خنجر دست رستم بود و از پهلگاه سهراب خون می ریخت. سهراب قربانی فرزندکشی است. فردوسی این را در شاهنامه نوشته است. سند کتبی داریم. شاهد دهها روایت عامیانه هم هست: رستم به فریب فرزند خود را کشت.

واقعۀ جانخراشی است، اما منحصر بفرد نیست. خویشاوندکشی، سر بریدن و کور کردن فرزندان و خویشان از بن مایه ها - خواستم بگویم اخبار روزانه - همه ملتها، مذاهب و فرهنگهاست. قابیل هابیل را کشت، رمولوس هم رموس را، و اگر خدا گوسفندی را سر بزنگاه نفرستاده بود، ابراهیم نیز فرزند خود اسماعیل را کشته بود. واقعیت این است (و من اصرار می کنم که این واقعیت است) که هر بار خدا گوسفندش را دیر بفرستد، و این یعنی بیشتر مواقع، فرزندی به دست پدر قربانی می شود.

خویشاوندکشی از بن مایه های اصلی شاهنامه نیز هست. ما ایرانیان هم بالاخره آدمیم. ضحاک پدر خود را کشت. سلم و تور برادر خود ایرج را کشتند. منوچهر به پرورش و دلبخواه پدر بزرگ خود عموهای خود را به انتقام خون پدر کشت. رستم پسر خود را بقتل رساند. کیکاوس سیاوش را به کشتن داد. اسفندیار به توطئه پدر کشته شد و رستم - آه این رستم که از شاهرگ ما به ما نزدیکتر است - به ترفند برادر خود شغاد در چاه دغل بقتل رسید. گویی همه در شاهنامه

آنچه می خوانید پاره هایی است از نوشته بسیار مفصلی که به سیاق شاگردی در گفتگوی درونی با شاهنامه نوشته ام. این را می نویسم تا بر من خرده نگیرید که بسیار از متن شاهنامه بدور افتاده ام. اساطیر را به انحاء می توان، و می باید، که خواند. نکته دیگری را هم بیفزایم: برای اجتناب از ذکر منابع، با توجه به چگونگی این نوشته، نتوانسته ام از بسیار کسان که از پژوهشها و گزارشهایشان بهره جسته ام سپاسگزاری کنم. در این میان از نوشته های «پاتز»، مینوی، خالقی مطلق، و دهها روایت عامیانه ای که زیر نظر انجوی شیرازی گردآوری شده اند سود گرفته ام.

وظایف یک انسان شرافتمند می دانیم. ما به قهرمانان خود مدال افتخار و ترفیع مقام می دهیم و فراموش می کنیم که همه اینان نیز، همچون رستم سربلندی خود را از راه کشتن سهراب کسب کرده اند. چه فرقی می کند که سهراب ما باشد یا سهراب دیگری؟ غنما قتل سهراب، راز همه قتل‌های دیگر رستم است. هر مقتولی که بنام «اصول» کشته می شود یک سهراب است. رستم نه تنها در قتل سهراب، بلکه در تمامی قتل‌های دیگرش نباید که می فهمید که «سهراب» کیست، چون سهراب همیشه فرزند آدمیزاد است. همه رستمها با این فراموشکاری آدم می کشند. همه رستمها ممکن است نام و ملیت حریف مبارز خود را بدانند، اما هرگز نخواهند توانست که با حقیقت انسانی او روبرو شوند. من حتی در شاگردی فردوسی از این هم فراتر می روم.

با کشتن سهراب است که رستم برای سایر قتل‌های خود کسب حقانیت می کند. به هنگام رویارویی با اسفندیار، رستم در توجیه خود کارنامه مبارزاتی خود را برای هم‌اورش مرور می کند، و فهرست بلندبالایی از پهلوانانی که به دست او کشته شده اند بدست می دهد. از جمله یادآورهای پرافتخار او این است که من بخاطر اصول فرزند خود سهراب را کشته ام. رستم برای این که حق کشتن اسفندیار را به خود بدهد باید فرزند خود را قربانی کرده باشد. همه قهرمانان این گونه اند. همیشه یک قهرمان با فدا کردن - کشتن یا به کشتن دادن خویشان خود مقام قهرمانی و رهبری را کسب می کند. دشمن کشی همیشه با خویشتن کشی آغاز می شود. این راه شناخته شده و پاکوفته تاریخ است: همیشه توده ها حق تعیین دوست و دشمن و کشتار دشمنان را دو دستی به آن که کشتن را با فدا کردن خویشان خود آغاز کرده است تفویض می کنند. همیشه چنین بوده است، اکنون نیز چنین است و تا روشن شدن راز کیخسرو چنین خواهد بود. حقیقت این است که «دل نازکی» نیرنگ ماست. حقیقت این است که ما به راستی از رستم بخاطر قتل سهراب خشمگین نیستیم. برعکس ما رستم را قهرمان ملی کرده ایم برای این که پسرش را کشت، برای این که همیشه می توانست پسرش را بکشد... و بخاطر ما.

اکنون باری دیگر این پرسش: سهراب را که کشت؟ خنجر هنوز هم دست رستم است و از پهلوگاه سهراب خون همچنان جاری است و چشمان بهت زده اش رو به خاکستری می رود. اما آیا ما دیگری توانیم به داوری چشمان خود باور کنیم؟ بخصوص در تاریکی - روشنی این غروب ابدی. اما آیا ما روزنامه خوانان این روزگار، با گزینش صوری ترین ظواهر که مثل عکس یک روزنامه رستم را خنجر به دست بر بالین سهراب نشان می دهد در هیاهوی اخبار، حقیقت را به دست فراموشی سپرده ایم؟... و فراموش کرده ایم که فراموش کرده ایم؟ آیا ما هم در توطئه فراموشکاری با رستم شریکیم؟ آیا ما دسته جمعی سهراب را کشته ایم و بخاطر دهشتناکی ننگ آلود این

خویشاوندی را می کشد. اگر این بنظرتان شعار می آید، چشمان اندیشه و باور خود را آزمایش کنید. آیا ما تا آن حد از این واقعیت ساده که آدمیزادگان خویشاوندند بدور افتاده ایم، که چنین حقیقت آشکاری بنظرمان شعار می آید؟ آیا این اشتباه فاحش ناشی از پندار نادرستی نیست که تفاوتها و جداییهای جزئی، سطحی و گذرای میان آدمیان را بزرگ می کند و شباهتها و همبستگیهای بنیادین و ماندگار را ناچیز و نادیده می انگارد؟

ما همه جلادیم، به همان سادگی که جلادان نیز پدر هم هستند، عاشق هم می شوند، حافظ هم می خوانند و درسوگ عزیزانشان گریه هم می کنند. و همه اینها را از سر صدق و خلوص. همان دستی که چشم رضاقلی را در می آورد، به عطوفت اشک را از چشمان فرزند خود پاک می کند، بی آن که هرگز متوجه شباهت خیره کننده این هر دو دست بشود. ما همه مثل این جلادیم، ما هم همه از دیدن یکی بودن این دست عاجزیم. آنچه بشر را ممکن می کند همین فراموشکاری مطلق است. مطلق برای این که فراموشکاری رد پای خود را پاک کرده است. یعنی ما فراموش کرده ایم و فراموش کرده ایم که فراموش کرده ایم. تراژدی رستم و سهراب، که هم تراژدی رستم است و هم سهراب و هم ما، همین فراموشکاری مطلق است و شاهکار فردوسی، که رسالت خود گزیده او نیز هست، چه در غنما رستم و سهراب و چه در تمامی شاهنامه، پاک کردن این فراموشی است. «زنده کردن عجم» از راه زبان، کار بزرگی که فردوسی بدان کوشیده است، یعنی بیاد آوردن آنچه ما فراموش کرده ایم.

ظلم، شقاوت، دیکتاتوری و آدم کشی بر بستر فراموش کردن مطلق واقعیت ساده تشابه و همبستگی بنیادین انسان اتفاق می افتد. فردوسی درباره رستم بخاطر قتل سهراب می گوید که «دل نازک از رستم آید بخشم». ما رستم را محکوم می کنیم، چون که فرزند خودش را کشت. ما او را بخاطر آدمکشیهای فت و فراوان دیگرش نه تنها نکوهش نمی کنیم، بلکه می ستاییم. به او می گوئیم قهرمان ملی. برای این که مادران تورانی را داغدار می کند. «دل نازکی» ما فراموشکاری مطلق ماست. برای ما تفاوت تورانی و ایرانی از تشابه و یکتایی انسان عظیمتر جلوه می کند. شگفتا! ما حتی فراموش کرده ایم که توران و ایران نتیجه تقسیم دنیا میان برادران است. دل نازکی ما خودفریبی و دورویی ماست.

قهرمان ملی ما - مثل قهرمانان همه ملتها، کیشها، و ایدئولوژیها - یک آدمکش است. این را همه باید بدانیم، چه ایرانی و چه غیر ایرانی. همه ما حتی در دهه پایانی قرن بیستم، این را نه یک عار بلکه یک افتخار می دانیم. رستم ما، مثل سرداران و سپهسالاران - نام امروزی شان ژنرال است - روسی، امریکایی یا چینی... دستش به خون «دشمنان ما» آلوده است. اما ما همه هنوز، در این دیرگاه تاریخ، به خونریزی و آدمکشی محق و مجاز باور داریم. ما هنوز قتل‌های ناموسی، قتل‌های مذهبی، قتل‌های میهنی، قتل‌های سیاسی... را از

زبانزدی برادر تهمنه نیز از سروصدا بیدار می شود، و با رستم صحبت می کند. رستم و تهمنه همبستر می شوند. تهمنه از رستم بارداری می شود، «بدانست رستم که او بر گرفت». رستم پیش از رفتن مهره بازوی خود را به تهمنه می دهد و بعدها نیز از طریق پیک با تهمنه در رابطه می ماند.

پس از نه ماه سهراب بدنیا می آید. در این که او با رستم مونی زنده شکی نیست. هرچه هم بزرگتر می شود بیشتر شبیه به رستم می شود. فردوسی بر شباهت سهراب و رستم پیایی تاکید می ورزد و آن چنان سیما و اندام او را ترسیم می کند که فقط یک کور- یا یک کور دل- می تواند با دیدن سهراب متوجه نشود که او پسر رستم است. پیلتن شبیه هر کسی نیست، ولی سهراب کاملاً شبیه پیلتن است، «تو گفستی گوپیلتن رستم است»، «تو گفستی»، یعنی هر که بی غرض به سهراب بنگرد خواهد گفت: «آهان! تو فرزند رستمی».

«تو گفستی...» - اما هیچ کس نمی گوید. این «تو گفستی» هرگز به صدا تبدیل نمی شود. این توگفتی همچنان صامت می ماند. سمنگانیان، حتی بزرگان لشکری و کشوری، مقامات عالیرتبه، روشنفکران و استادان، شاعران بزرگ، علمای مذهبی... همه آنان که شاهد آمدن رستم به سمنگان بوده اند، همه آنان که در آن شب نشینی با شکوه، چشم در چشم رستم دوخته اند، به سلامتی او می نوشیده اند، لطیفه گفته اند و درباره آب و هوا و اوضاع شکار و مناسبات بین المللی سخن گفته اند، این «توگفتی» را بر لب نمی آورند. در همه شهر، آری شگفتا در همه سمنگان، یک نفر پیدا نمی شود که این «توگفتی...» را بر زبان براند.

ده سال آرگاری می گذرد. پدر بزرگ نمی گوید، مادر نمی گوید، دایی نمی گوید، معلم نمی گوید، ندیمه ای که در آن شب ملتهب گوش نشسته بود نمی گوید... پدران و مادران شهر سمنگان به فرزندان خود و همبازیهای سهراب نمی گویند، سمنگانیان رازی بزرگ را در سینه پنهان کرده اند. همه با هم دست به یک تبانی فراموشکاری زده اند. نسلی تازه از راز نسلی کهنه بیخبر نگاهداشته شده. این حذف دسته جمعی خاطره، یعنی حذف تاریخ برای یک نسل. بزرگسالان جامعه ای تاریخ را از فرزندان خود دریغ کرده اند.

اما این خیانت والدین به فرزندان خویش است. آموختن تاریخ، همچون خوراندن و پوشاندن از وظایف اساسی پدران و مادران است. تاریخ حق سهراب است. تاریخ حق هر کودک است. تاریخ حق همه کودکان است. سرگذشت سهراب نشان می دهد که حذف تاریخ، این که توده و پدر به تاریخ - به حقیقت نام پدر - اعتراف نکنند پایانی فاجعه آور خواهد داشت. این تنها سهراب نیست که به دست پدر کشته می شود، همه سمنگانیان در حال کشتار معنوی فرزندان خویشند... و نه حتی لزوماً تنها معنوی. سرانجام همه این فرزندان - باور کنید - کشته شدن است. فرزندان بی تاریخ، فرزندان که حقیقت پدران و مادران خود را ندانند یا به دست رستم کشته می شوند

جنایت خاطره آن را مطلقاً از ذهن خود پاک کرده ایم؟

همه می دانند که سهراب قربانی یک فریب است. همه می دانند که سهراب مقتول یک پنهانکاری است. همه می دانند که او کشته می شود چون هیچ کس به او نمی گوید رستم پدرتوست: رستم علی رغم پرسشهای ملتسمانه سهراب خود را به او معرفی نمی کند. افراسیاب به سرداران خود فرمان مؤکد می دهد که هویت رستم را از سهراب پنهان کنند. هجیر از نمودن رستم به سهراب طفره می رود. رستم دایی سهراب را پیش از آن که دهان باز کند و او را به سهراب بشناساند از پا در می آورد. علاوه بر اینها کی کاوس نوشدارو را دیر می فرستد و در روایت های زبانزدی، پیرزنی به نمایندگی شیطان رستم را به فروهشتن کالبد سهراب می فریبد و بدین سان آخرین امکان به جان باز آمدن سهراب از میان می رود.

فردوسی در ماجرای قتل سهراب فهرست جامع و مانعی از گونه های آدم به دست می دهد که همه در تدارک قتل او شریکند. او می گوید ما هر کس که باشیم، یا جزو سپاهیان افراسیابیم یا خود افراسیاب، یا از رزمندگان کی کاوسیم یا خود کی کاوس. در هر حال همه - از جمله آن پیرزن گلیم شویی که در شاهنامه نیست - در توطئه قتل سهراب شریکیم. همه حتی اهالی و بزرگان سمنگان، و اگر با جستار جلال خالقی مطلق بر مبنای کتاب سهراب و رستم «پاتر» (Potter) موافق باشیم، حتی، و بخصوص، مادر او. بیچاره رستم. ما خنجر به دست او داده ایم و او را وادار کرده ایم که به نمایندگی از سوی همه ما دستان خود را به خون فرزند خویش بیالاید. سهراب کشته می شود چون قربانی یک تبانی دسته جمعی است. او قربانی یک پنهانکاری و سانسور تاریخی است. غافل نگاهداشتن سهراب از سمنگان شروع می شود.

رستم سوار بر رخس به چمنزار سمنگان می تازد. پس از شکار و کباب به خواب می رود. «سواران ترکان» رخس را می دزدند. رستم از خواب بیدار می شود و در جستجوی رخس به شهر سمنگان می رسد. همه می دانند که او کیست - با اسم و رسم: «که آمد پیاده گو تاج بخش». منظره ای تماشایی، حتی مسخره، و در هر حال فراموش نشدنی است، کسی نباید آن را از یاد ببرد - پیلتن، با آن یال و کوپال همچون بارکشی زیر بار زین و سلیخ و کمر. «خاطره» این منظره همچون یک مدرک جرم هنوز که هنوز است در ضرب المثل «گهی پشت بر زین، گهی زین به پشت» در یادها مانده است. شاه سمنگان به پذیرایی او می شتابد و به بزرگداشت او سوز بزرگی می دهد. همه رجال و مقامات عالیرتبه حاضرند. «ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند». ضیافت پر آب و تاب و طول و درازی است. رستم آن قدر می نوشد تا مست می شود. پس خلیها در سمنگان تهمت را از نزدیک دیده اند و می شناسند.

رستم به خوابگاه می رود. بهره ای از شب گذشته تهمنه به بستر او می آید. ندیمه ای همراه اوست. در حداقل یکی از روایت های

می زنند. فرزندان به غریزه درمی یابند که پاسخی که والدینشان به ایشان می دهند در خود شرمی را پنهان کرده است. چون نمی دانند این شرم بخاطر کتمان است که والدین در پی یک تبانی بدان مجبورند، پیش خود می اندیشند که این شرم نه از آن پدران و مادرانشان، بلکه مربوط به زایش سهراب است.

هرچه سوالی بیشتر پرسیده شود و بیشتر بجاواب بماند، افسونگرتر می شود. سولات هرگز از میان نمی روند بلکه اگر بجاواب بمانند از عالم اوهام سر در می آورند. کودکان عادت شگفتی دارند، پاسخ هر سوالی همیشه مقدمه پرسش بعدیشان می شود: «پس بعدش چی؟»، «پس چرا؟»... ذهن کودکان به این ترتیب زنجیره ای بس دراز، بسیار بسیار درازتر از حوصله بزرگسالان می بافتد. والدین سمنگان اندک اندک در می یابند که فرزندان از هر کجا که زنجیره پرسشهای خود را بیاغازند سرانجام تحت تاثیر وسوسه «مشکل سهراب» به این پرسش بی پاسخ مانده می رسند. این است که کودکان خود را به نپرسیدن و کنجکاو نبودن تشویق و تهدید می کنند. بتدریج این پنهانکاری ویژه و محدود به یک فراموشکاری عام تاریخی تکامل پیدا می کند.

سانسور همگانی توده سمنگان ممکن است - بخصوص در ابتدا - برای بزرگسالان فقط یک خاطره سرکوب شده باشد، اما برای کودکان، برای نسل بعدی و همه نسلهای دیگر، مثل هر چیزی که به اعماق ناخودآگاه (قلمرو فراموش شدگان مطلق) رانده شده باشد، فقط می تواند خاستگاه پندارها و کابوسهای پلید و شرم آور باشد. از میان مفاک تاریک این حذف، مثل ظلمت شبانگاهی گورهای دهان گشوده، فقط ارواح خبیث می توانند پا به ذهن کودکان بگذارند. از اعماق تهیگاه زمانی که تاریخ از آن حذف شده است کودکان فقط این را می شنوند: «حرامزاده». بارها و بارها در روایتهای زبازدی همسالان و همبازیان سهراب به او می گویند حرامزاده. کودکان موجودات ضعیف و بیرحمی هستند. در بازیهایشان هر وقت سهراب برنده می شود، یکصدا او را دوره می کنند و دم می گیرند: «حرامزاده! حرامزاده!»

اما سهراب تنها حرامزاده سمنگان نیست. سمنگانیان همه حرامزاده اند. نه فقط برای این که با حرامزاده خواندن سهراب خود عملاً به دروغ و حرامزادگی مشغولند، بلکه برای این که بخاطر کتمان نام پدر از سهراب، تاریخ را از خود پنهان کرده اند. نام پدر، نام تاریخ است. هر که بی تاریخ است، بی ریشه و حرامزاده است. هر که دروغی را بجای حقیقت در گذشته خود نشانده به گونه ای هستی شناختی حرامزاده است. حرامزادگی مقوله زیست شناسی نیست. از این منظر همه پدر و مادر دارند. حرامزادگی نتیجه یک تبانی اجتماعی برای حذف نام پدر و حقیقت تاریخ از مناسبات خانواده و جامعه است. هر که بخواهد تاریخ را از دیگری پنهان کند، سرانجام آن را از ادامه در صفحه ۴۶



کشته شدن سهراب به دست رستم

یا به دست دشمنان رستم. اگر در مرغزارهای خاور، خنجر به پهلوگاهشان نشیند، در ریگزارهای باختر خونشان می ریزد، و اگر در بند افراسیاب یا کی کاوس نمیرند، در کوچه های بی امان سمنگان آن چنان آزرده زندگی می کنند که مرگ یکباره بر زجرمیری روزمره آنان برتری دارد.

من می توانم تصور کنم که بخاطر این سانسور بزرگ، جوانسانی سمنگان چه پر عذاب است. شرایط افسرده و بی اعتبار سمنگان آن چنان به روشنی در ذهن من ترسیم می شوند که انگار من خود در سمنگان زندگی می کنم. من بحران سمنگان را آن چنان صمیمانه حس می کنم که انگار من نیز از اهالی سمنگانم: بختک یک پنهانکاری، گناه آلودگی یک تبانی سکوت هوای شهر را زهر آگین کرده است. بیمناکی و ترس زدگی یک راز مشترک رابطه ها را از ایمان و اطمینان تهی کرده است. هر کس نگران و مراقب همسایه خویش است. پدران و مادران نمی توانند از شرم در چشمان فرزندان خود بنگرند. وقتی فرزندان در باره پدر سهراب سؤال می کنند فرهیختگان طفره می روند، و آنان که زودجوش ترند سرشان داد

سوگواران تاریخ*

الف. آویشن

درست آن چیزی که تا پیش از حضور رسمی مرگ، تداوم داشته و در ردیف عادات زندگی ما درآمده است.

به سراغ شاهنامه فردوسی می رویم و مرگ را از میان سده های به فراموشی نشسته تاریخ، در مورد برخی شخصیتها، در برابر دیدگانمان می گذاریم. در این نوشتار، سوگواران تاریخ دیرینه سال خویش را، در پنج مورد برگزیده ایم. این سوگواران را بر بالین شش شخصیت می بینیم. آنان عبارتند از:

۱- ایرج پسر فریدون ۲- سهراب فرزند تهمینه و رستم ۳- مادر سیاوش (زن کاوس شاه) ۴- نوش آذر و مهرنوش، پسران اسفندیار و ۵- اسفندیار پسر کتایون و گشتاسب.

در این پنج مورد، بجز مادر سیاوش، دیگران مرگ غیرمنتظره ای داشته اند. آنهم نه در بستر بیماری، بلکه در میدان نبرد.

حماسه ها بدلیل پیوند تنگاتنگشان با گردنکشیها و خطرکردنها، با مرگ رابطه ای نزدیک داشته اند. ما بدرون حماسه ها نمی رویم. اما مرگ هریک از شخصیتها و واکنشهای برخی از سوگوارانشان در ردیف حماسه های ماندگار تاریخ است.

۱- فریدون در برابر مرگ ایرج

پیوند عاطفی فریدون نسبت به ایرج، پیوند شفاقت و محکمتری است. این چنین کیفیتی در محبت او نسبت به سلم و تور نیست. او از طریق بها دادن به شخصیت فرزند کهتر خویش - آنهم درست هنگامی که جدال بر سر منافع جدی و محسوس زندگی، آغاز می شود - زمینه ساز خطر افتادن زندگی ایرج شده است. همین که فریدون ایران را به ایرج بخشیده، بازتاب این آرزوست که او، پدر را جانشین شایسته ای است. تردید نیست که این رفتار نابرابر، خشم دیگر برادران را برمی انگیزد. آن دو دیگر خود را سزاوار این کم مهری پدر نمی بینند.

آنان برای انتقام کشیدن از پدر، عزیز او را بخاک و خون می کشند. مرگ، بلور آرزوهای شفاف و گرم پدر را می شکنند. مرگ، یکباره ارزشهای رایج را در برخی ابعاد، درهم می ریزد. موجودی که

مرگ همیشه گرهگاه زندگی انسان بوده است. مرگ و زندگی دو کفه نابرابر این ترازوی هستی انسان هستند. مرگ به درازنای ابدیت است و زندگی به کوتاهی شیرینترین خوابهای پس از خستگیهای روزان و شبان. کوتاهی زندگی در برابر انبوه شمارناپذیر دهه ها، سده ها، هزاره ها و میلیون سالهایی که مرگ را در بر دارد، هیچ است. و همین نابرابریهای زمانی، ذهن زندگان را همچنان بخود گرفتار کرده است.

بی مرگ، ما هرگز در ردیف پدیدآمدگان حوزه هستی نبوده ایم. پدیدآیی ما، بیش و پیش از هر چیز، تضمین انتقال ما را به خطه مرگ با خود داشته است.

از آن رو بر ما مهور وجود می خورد که پیش از آن، مهر مرگ خورده باشد. مرگ از آن رو بدل به گرهگاه زندگی انسان شده است که او از لحظه اندیشندگی خویش، بدان اندیشیده است. او می توانست بعنوان یک موجود غیر متفکر، بی آن که نیازی به شجاعت داشته باشد، در تاریکیهای نادانی غرایز، مرگ را پذیرا گردد. او می توانست همچون موجودی باشد که با گذشته و آینده در پیوند نیست و ذهنش را خیالپردازیها و پروازهای لطیف غیر ممکن، سرشار نکرده است. اما انسان، آن گاه که جدا از جسم و تواناییهای محدود آن، با قدرت اندیشه، خویش را به گستره مرزناپذیر هستی، پیوند می دهد، سر آن ندارد که از احساس بودن، جدا شود و سایه مرگ را بر پیکر خود و نیز اندیشه و احساس خویش، تماشا کند.

درست از همین دیدگاه است که پذیرش مرگ، در مورد انسانهایی که به آنها مهر می ورزیم - هر چند از دیدگاه دیگران موجوداتی باشند ناخوش آیند - چیزی است سنگین. مرگ تنها این نیست که عزیزی را از ما باز می ستاند، بلکه تمامی پیوندهای احساسی و فکری ما را از آن لحظه برای همیشه با او پاره می کند؛

* شاهنامه مورد استفاده من، نسخه پنج جلدی شاهنامه ای است که محمد رضائی، آن را در سال ۱۳۱۲ شمسی، با شش نسخه دیگر، از جمله «مهل» فرانسوی، مقابله و تصحیح کرده است. چاپ مورد استفاده نگارنده مربوط به ۱۳۶۶ خورشیدی است و انتشارات پدیده (کلاله خاور)، آن را نشر داده است. نگارنده ترجیح می داد که از شاهنامه بروخیم و یا مسکو بهره گیرد؛ اما متأسفانه نتوانست بدانها دسترسی یابد.

جان در گرو مرگ سهراب دارد. سهراب تنها نوه او نیست، فرزند تهمینه اوست، تهمینه ای که همه جانش در گرو مهر سهراب است. او این فرزند را از عشق خویش و آمیزش کوتاه مدت خود با یکی از بزرگترین نام آوران روزگار - و شاید نام آورترین آنها - به کف آورده است. چگونه می توان تهمینه را از این فاجعه آگاه ساخت؟ او آن را چگونه خواهد شنید؟ آیا او توان ایستادن در برابر چنین توفان وحشی و یرانگری را دارد؟

شاه سمنگان خود نیز در برابر سنگینی فاجعه ای که هستی انسانی دختر او را نابود خواهد کرد، خویش از دست داده می شود و به پیچ و تاب درد و بلا می افتد. او پیش از آن که بر فاجعه تأمل کند خود در فاجعه فرو پیچیده می شود، و از همین رو جامه بر تن می دراند. فاجعه انفجاری است که رخ می دهد. فاجعه همچون انفجار بمب کورو کر است. هنگامی که پدید می آید آن کسانی را در بر می گیرد که در شعاع تاثیرگذاری آن باشند. در فاجعه هایی که زندگانی انسان را درهم می ریزد، نیرویی عظیم رها می شود. این نیروی رها شده در درون نزدیک ترین کس به مرکز فاجعه انبار می شود.

اطرافیان قربانی فاجعه که در معرض این نیروی اهریمنی آزاد شده قرار می گیرند، توان تحمل آن همه نیروی به درون خویش آمده را ندارند. اگر این نیروی تمرکز یافته از درون آنها به بیرون بازگشت نیابد، آنان را نیز دردم منفجر می کند. باید این همه موج کوبنده ناخوانده به درون را از خود بیرون راند. بازتاب همین تلاش است که آنان را به زاری و فریاد و می دارد و شیون پردرد آنها گوش فلک را کرم می کند. آنان با به سر و سینه زدن خویش و یا کندن موهایشان و یا بسیاری واکنشهای دیگر، نیروی جمع شده در درون را به بیرون فرا می ریزند.

شاه سمنگان بی اختیار خویشتن نیروی انبار شده در درون خود را آزاد می کند. آزادی این نیرو جامه دریدن اوست، اما همین که سبکبار می شود بخود می آید و چهره مادرانه تهمینه را در برابر خود می بیند. خبر باید به تهمینه برسد. جای پنهان کردن و یا انکار آن نیست. خبر این فاجعه روی دوگانه ای دارد. از یک سو سهراب است که کشته شده و از دیگر سو رستم است که او را کشته است. رستم عشق کوتاه شکوهمند اوست. عشقی که تا آن لحظه او آن را در درون خویش مضمضه کرده است. سهراب جلوه گاه مادی این عشق است. برآیند این عشق است. چگونه می توان عشق را کشته عشق دانست؟ مگر نفرت از عشق می زاید؟ او چه می شنود؟ چه می بیند؟ کدامین هنجار می تواند چنین فاجعه ای را اجازه وقوع بخشد؟

پژواک شیونهای تهمینه آسمان را به لرزه می افکند. او دیگر دختر شاه سمنگان نیست. او دیگر همسر متین و نجیب و شکوهمند رستم نیست. او اینک تنها مادر سهراب است. پراز آرزو، پراز آتش مهر، پراز نیاز به فرزندانگی ناکام گشته او. تهمینه، پیراهن برتن خویش

تا آن لحظه، مظهر قدرت، عزت و محبت بوده است، با وزش توفان مرگ بر خاک می نشیند. همچون ماده ای بی مصرف، در گورستانی اگرچه شکوهمند، اما بی همدم و بی اعتنا رها می شود.

فریدون با همه قدرت و جلال که در اطراف او بسان تار عنکبوت تنیده شده است با دیدن سر بریده فرزند از اسب به خاک می افتد. هیچکس نتوانسته است او را تا آن لحظه بر خاک افتاده ببیند. هیچ کس نتوانسته است تصور حقارت و ضعف او را در ذهن خویش راه دهد، اما اینک مرگ ایرج - که مرگ آرزوهای مجسم او نیز هست - او را از پا در می افکند. مرگ ایرج غرورهای راستین و دروغین را از او باز می گیرد. او را به زاری می اندازد. فریدون شاه خویش را به فراموشی می سپارد. او اکنون هیچکس نمی تواند باشد جز پدر. پدر فرزندی که با معصومیت و سر بریده در آغوش مرگ این میزبان ابدی پناه گرفته است. فریدون در مرگ عنصر تداوم دهنده وجود خود یعنی فرزند عزادار است. در این میان این تنها او نیست که بر مرگ جانشین بلا فصل خویش گریه می کند بر سر و صورت خویشتن ناخن می کشد و موهای خود را می کند. پیش از او هنگامی که فریدون با دیدن جسد بدون سر فرزند از اسب به زمین می افتد، سپاهیان عمق فاجعه را در می یابند و از راه همدردی با بزرگ خویش جامه ها را بر تن چاک چاک می کنند.

فریدون بر تاج و تخت شاهی خاک می پاشد تا نشان دهد که چگونه در یک نظام بنا شده بر انتقال قدرت از پدر به پسر شکافی پُرناشدنی پدید آمده است. خاک سیاه معنای و یژه خود را در مورد سیاه بختی و خواری همچنان حفظ کرده است. هم اکنون نیز در آن نشان توهین و نفرین می جویند. زاریها و مویه های سوگواران در واقع بر جسد بی جان ایرج نیست، بر آن آرزوهایی است که برباد رفته است. بر آن خاطره های شاد و شفاف است که دیگر هرگز تکرار نمی شود.

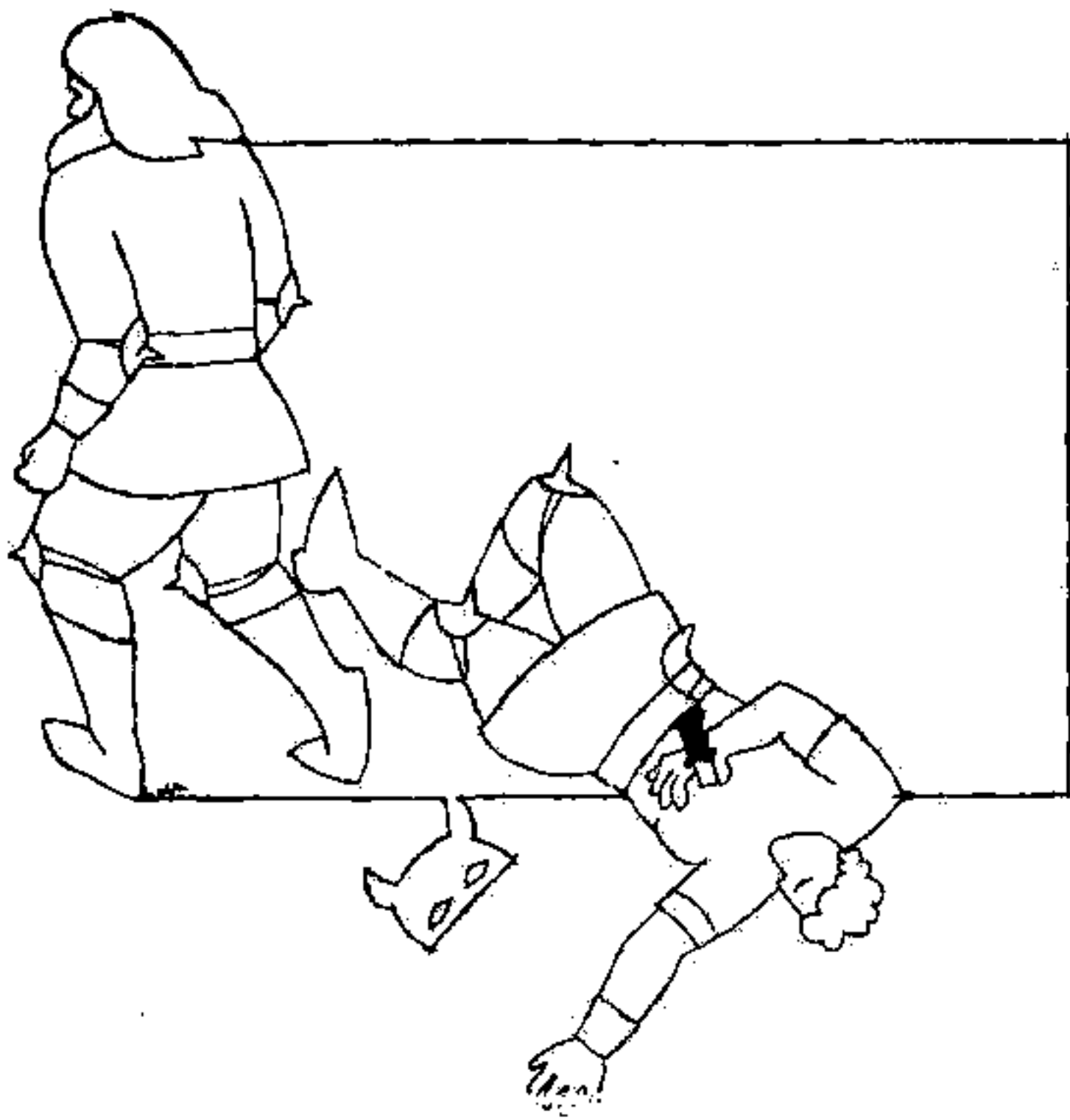
فریدون تنها مانده است. چگونه ممکن است آن همه غرور زیبایی و توان، مهمتر از همه آن جان آرزومند که دیریا زود فریدون دیگری می شد، بر خطه گسترده زندگی اینک خاموش و خونین مرگ را و ابدیت را پذیرا گشته باشد؟

ز تابوت چون پرنیان برکشید	سر ایرج آمد، بریده پدید
بیفتاد ز اسب آفریدون به خاک	سپه سر بر جامه کردند چاک
سیه شد رخان، دیدگان شد سپید	که دیدن دگرگونه بود از امید
برافشانند بر تخت، خاک سیاه	به کیوان برآمد فغان سپاه
همی کرد هوی و همی خست روی	همی ریخت اشک و همی کند موی

۱/۷۶ ج ۱

۲ - تهمینه در برابر مرگ سهراب

خبر مرگ سهراب نخست به شاه سمنگان پدر بزرگ مادری سهراب می رسد و واکنش او در برابر این حادثه اندک نیست. او این



درمان این داغ زندگی سوز نیست، آن چنان که خود او نیز پس از مدتی در شراره‌های هستی سوز مرگ فرزند می سوزد و خاکستر می شود.

بسیخ پدر خسته گشت و بمرد
بزاری بر آن کودک نارسید
درخشان شد آن لعل زیبا تنش
زمان تا زمان زد همی رفت هوش
برآورد بالا در آتش فکند
به انگشت پیچید و از بُن بکند
به دندان ز بازوی خود گوشت کند
همه موی مشکین به آتش بسوخت
که خواهد بدن مرمر غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
فش و دم اسبش ز نیمه برید
زرو سیم و اسبان آراسته
ز بالا درآورد و پستش فکند
ز کاخ و رواقش برآورد خاک
۴۰۸ و ۴۱۰ / ج ۱

۳- سیاوش در مرگ مادر

مادر سیاوش زندگی دیگرگونه‌ای داشته است. او را دریابان می یابند. گریخته از خشم پدر به سپاهیان کاووس که او را می یابند می گوید که از خاندان گرسیوز، برادر افراسیاب است و تبارش به فریدون می رسد. اما آن کس که دریابانها بعنوان انسانی سرگردان یافت شود، موقعیت اجتماعی کنیزک گونه می یابد. آنچه او را بر می کشد تبار او نیست، زیبایی اوست. همین زیبایی کاووس شاه را در حلقه دوستداران و مهرورزان او قرار می دهد. حاصل این پیوند شاهانه سیاوش است. چهره‌ای که در شاهنامه برجستگی پرمجاری دارد، اما زندگی مادر سیاوش چندان دراز نیست. هنگامی می میرد که هنوز فرزندش خود را نیازمند مهر او می بیند. مرگ او از یک سوچندان در

می درد. او غافل از آن است. و اگر نباشد، او را دیگر باکی نیست. که با این پیراهن دریدن درست در کشاکش بزرگترین فاجعه زندگیش و آخرین آن نیز تن زیبای خویش را در برابر چشمان زیبایی پسندانی قرار می دهد که بعدها در درون واژه‌های فردوسی به توصیف نجیبانه‌ای درآید.

هر خروش دردمندانه تهمنه از پی خود بیهوشی سنگین او را در پی دارد زندگی اینک در برابر او هیچ است. حتی هیچ هم نیست، این بودن نیست، این مرگ است، این هزاران مرگ است. مرگ سهراب همه چیز او را، همه دل‌بستگیهای انسانی او را، حتی عشق او را نسبت به رستم از او باز گرفته است. او هیچ چیز را نمی خواهد ببیند، نمی تواند ببیند، اینک سهراب جلوه گاه دیدنیهای زیبا و مهربانگی زندگی او تن به مرگ داده است. دیدگانی که دیگر نمی تواند او را ببیند، نمی خواهد تا هرگز بر چیز دیگری نظر اندازد. چگونه می توان تصور کرد که حاصل آن همه مهر و آرزو توان و رشد فراخواهی و عشق اینک در آغوش مرگ باشد؟ نه! این دیدگان زیبا بیش از این توان دیدن روشناییهای زندگی را ندارد. چشمه درخشان آنها هم اینک با مرگ سهراب خشکیده است. آیا او سر آن دارد که دیدگان خویش را از موهبت دیدن کور کند؟ شاید اگر او چنین کند روزی دستان معجزه گری فراز آید و بینایی از دست رفته را بدو باز بخشد. نومییدی او از زندگی تا بدان جاست که حتی هرگونه احتمال بازسازی را نیز نمی خواهد به تصور درآورد. از این رو تهمنه دردمند و نالان چشمان زیبای خویش را با انگشتان به خشم پیوسته خود از حدقه در می آورد و به کام آتش می افکند. درد تهمنه از مرگ سهراب چنان سنگین و هولناک است که این گونه رنجهای خود آزارنده در برابرش ناچیز بنظر می آید. او گیسوان بلند و حریرگونش را در میان انگشتان خویش می پیچد و آنها را از ریشه می کند، بر سر خویش خاک می ریزد و دیوانه وار با دندانهای خود گوشت از تن جدا می کند، تهمنه نوازشگر و لطیف و مهربان در توفان مرگ سهراب خود بدل به توفان شده است. او خود را می درآورد. هستی خویش را به تاراج می دهد. حتی اگر در آن لحظه در برابر او آتش فراهم نیست تا چشمان از حدقه درآمده و گیسوان مشت مشت کنده شده اش را در آن بیندازد باکی نیست. افسانه پرداز تاریخ حتی آتش را در برابرش آماده می سازد تا ژرفای فاجعه در ابعاد واکنشهای انسانی اش نمود بیشتری یابد. گیسوان نرم آهنگ و پرموج او همراه با دیدگان سرشار از عشق و سوگش خاکستر می شوند. توفان وجود او حتی داراییهای خصوصی سهراب از دست رفته را به تاراج می دهد. او همه یادگارهای فرزند را از خود دور می سازد، حتی خانه و کاشانه خویش را. اگر چه کاخ شاهی باشد. در این توفان بندناپذیر و یران می کند. نیروی اهریمن واره مرگ سهراب که پس از تجمع در وجود او اینک بدین گونه رها می شود، بر آن سر است که هرپدیده‌ای را که به شکلی با سهراب پیوند دارد، از سر راه خود بردارد، اما هیچ یک از این توسل‌جستنها

سو، پای در رکاب جنگ و ستیز دارند. از نام آوران گستره نبرد، رستم، برادرش زواره و فرزندش فرامرزا و یکسو و از سوی دیگر، اسفندیار، پشوتن برادر او، بهمن، نوش آذرو مهرنوش پسران او را می توان نام برد که در جنگی ناخواسته درگیر گشته اند. جنگی که انگیزه پدیدآیی آن، نه برباد رفتن ناموس خاندانی است و نه تهدید آب و خاک انسانهایی که به مهر و شرف می اندیشند و می نازند. فتنه انگیزان، سردرآخور خویش دارند و از ضعف انسانها، حتی خردمندان آنان، بهره می جویند تا خود در توفان نبردهای برابر و نابرابر در سایه قرار گیرند و از آسیب برکنار مانند.

چنین می شود که جنگ، خواسته یا ناخواسته، قربانیان و یژه خویش را طلب می کند. دوتن از پسران اسفندیار، نوش آذرو مهرنوش، اولی بدست زواره برادر رستم و دومی بدست فرامرزپسر رستم کشته می شوند.

هنگامی که چشمان اسفندیار بر تابوت دو فرزند می افتد، دیرزمانی است که دیگران، چه اعضای خانواده و چه دوستان و دوستدارانشان، جامه های خویش را در سوگ آنان چاک چاک کرده اند. حتی سرپرده شاهی را خاکهای افشان شده پوشانده است.

اما اسفندیار، تنها مرد حماسه آفرینیهای میدان نبرد یا عشق و آرزو نیست. او مرد مقاومت و متانت نیز هست. اسفندیار، فاجعه مرگ فرزندان خویش را بر می تابد. از اسب به زیر می آید و سر فرزندان تن به مرگ سپرده خویش را در آغوش می گیرد. حتی هنوز این اوست که به برادر دردمند و عزادار خویش، پشوتن، توصیه می کند که دست از اشک و زاری فرو شوید و در اندیشه ریختن خون کشندگان آنها نیز نباشد. نه زاری درمان درد است و نه انتقام.

اسفندیار در ردیف یکی از سوگواران بزرگ تاریخ است. سوگواری که مهمیز حوادث و توفانهای پیاپی، کوه وجود آنان را به لرزه نمی اندازد. آنان این موهبت را داشته اند که از میان امواج جادویی کلام بگذرند و در تاریخ بمانند و مطرح باشند، و همین وضعیت سرنوشت آنان را به اندیشه ها و سخنها انتقال دهد و نسلهای انسانی، سده های پیاپی، از آنان بیاموزند و ابعادی از زندگی آنان را به دیگران نیز بیاموزانند.

سرپرده شاه پر خاک بود همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار نهاد آن سر کشتگان در کنار
چنین گفت پش با پشوتن که خیز برین کشتگان آب دیده مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن شاید بجان اندر آویختن
۳۵۲ و ۳۵۳ / ج ۳

۵- اطرافیان در مرگ اسفندیار

مرگ اسفندیار بعد دیگری از فجایع هستی است. در سوگ سهراب همه نیروهای آزاد شده از انفجار مرگ او به درون تهmine می نشینند و او که به تنهایی - بی شوی - توان تحمل آن همه درد و تصور ادامه در صفحه ۴۷

روشنایی کلام فردوسی قرار نمی گیرد که بتوان از چند و چون آن آگاه شد و از سوی دیگر از آن رو این مرگ بر زبان می آید که نشاندنده اهمیت آن در رابطه با شکل گیری شخصیت سیاوش باشد. کاووس نمی تواند شکل دهنده معنوی درونه سیاوش باشد. این ریشه در جای دیگر دارد که بی تردید بخشی از آن سهم مادر اوست. رفتار کاووس از انسانها موجودی می طلبد بی اندیشه و بی احساس. برای کاووس همین بس است که فرزند او توانمند و سالم باشد و از عهده وظایف میدان نبرد برآید. خصلتهای مثبت سیاوش چهره نجیب و پرمهر او که سرانجام فرنگیس را شیفته خود می سازد نه در درون آن کاخ و توسط آموزگاران برگزیده کاووس، بل در دامان همان مادری فراهم آمده است که اینک فرزندش در مرگ او سوگوار است.

جوانی همزاد بی تجربگیها و خامیهای انسانی است حتا تحملها با آگاهی و تجربه گره نخورده است مرگ مادر درست از همین رو او را آنچنان به تاب و تب می افکند که لباس شاهانه خویش را بر تن می دراند.

جوانی بویژه در جامعه مردسالار اگرچه در خاندان شاهان، دل مشغولیهای بسیار خویش را دارد. او تهmine نیست که عزادار میوه وجودش باشد. او خود میوه وجود همان کسی است که اینک تن به مرگ داده است. افق زندگی برای سیاوش باز است و در همین گسترده گیهاست که او از کنار جامه دریدنیهای خویش و مویه های دردمندان اش، پس از زمان کوتاهی سلامت می گذرد و به استقبال زندگی می رود؛ برخلاف تهmine که دیوانه وار مرگی دردناک را بسوی خویش آغوش می گشاید.

سیاوش ز گاه اندر آمد چو دیو برآورد بر چرخ گردان غریو
به تن جامه خسروی کرد چاک بر سر پراکند تاریک خاک
همی بود با سوگ مادر دژم همی کرد با جان شیرین ستم
بسی نوحه کردش بروز و به شب بسی روز نگشاد بر خنده لب
همی بود یک ماه با درد و داغ نمی جست یک دم زانده فراغ
۱۷/۴۱ ج ۱

۴- اسفندیار در مرگ فرزندانش

اسفندیار تنها مرد رزم نیست. مرد خرد، آرامش و بردباری نیز هست. تن رو بین و احساس آسیب ناپذیری ناشی از آن، اعتماد بنفس متمایزی بدو بخشیده است. اگر اسفندیار در ردیف خردمندان روزگار نبود، شاید که این احساس، او را بر آن می داشت که در راه تحقق خواستهای آزمندانه و منطق ناپذیر خویش، از هیچ گونه تلاشی فروگذار نباشد. و بدین وسیله بسیاری را مورد ستم قرار دهد و حقوق عده زیادی از انسانها را نیز پایمال سازد. اما از اسفندیار که با دانایی دریونند است، چنین کارها بر نمی آید. لیکن، با این وجود، زندگی مردان بزرگ همیشه از میان تلاطم حادثه ها و فاجعه ها گذشته است. در نبرد با رستم، این تنها او نیست که درگیر است. خانواده های هر دو

به نام خداوند جان و خرد

علی سجادی

یکی از دلایل محبوبیت و راز ماندگاری فردوسی در این است که او نیاز زمان، یعنی شناخت کاملتر و اصولی تر مردم را از خویش، دریافت و این نیاز را برآورد. دوران فردوسی مقارن پایان تسلط عربان و آغاز چیرگی ترکان ماوراءالنهر بر ایران بود. در چنان شرایطی، ایران هنوز از گرفتاریهای ناشی از حمله عربان خلاص نشده، می رفت تا اسیر ترکان ماوراءالنهر شود، و چنین بود که تلاش سلسله های نوپای ایرانی برای رهایی سرزمین خود از بیگانگان، پیوسته سرکوب می شد و در نتیجه ملیت و قومیت ایرانی در معرض خطر نابودی بود. اهمیت فردوسی در تدوین و تنظیم شاهنامه است، بعنوان ابزاری برای مقاومت در برابر استیلای فرهنگی - مذهبی عربان و چیرگی نظامی ترکان. شاید چند بیتی از نامه رستم فرخزاد به برادرش، قبل از جنگ قادسیه، بهترین بیان این نگرانی فردوسی باشد:

... نخست آفرین کرد بر کردگار
کزودید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش روزگار
پژوهنده مردم شود بدگمار
گنه کارتر در زمانه منم
ازیرا گرفتار آهرمنم
چو با تخت منبر برابر کنند
همه نام بوبکرو عمر کنند...
زیپیمان بگردند و از راستی
گرامی شود کزی و کاستی...
نهان بدتر از آشکارا شود
دل شاهشان سنگ خارا شود...
به گیتی نمائد کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان

تژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها به کردار بازی بود...
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

جنگ پیوسته بین بدی و خوبی و نبرد همیشگی میان اهریمن و اهورامزدا یک اسطوره ایرانی است. این اسطوره بر مبنای این بینش ایرانی استوار است که انسان در مبارزه میان نیکی و بدی نقش اساسی بعهده دارد؛ و از این رو می باید قادر باشد نیکی و بدی را بسهولت بشناسد و جایگاه خود را در مقابله و برخورد با آنها مشخص کند.

مبنای اسطوره مادی، این جهانی و زمینی است، که در طول زمان خود را با نیازها و آرزوهای مردم همساز می کند و با اشکال عبادی، آن جهانی و آسمانی درهم می آمیزد. در این دگردیسی واقعی تاریخی به اسطوره، عروج انسان از ماهیت زمینی خود به مرتبه و مقام الهی نقش اساسی ایفا می کند.

این عروج در بسیاری موارد از عامل خواب و رویا بهره می گیرد. مکاشفه یوحنا در انجیل مقدس؛ و سفر روحانی موبدی پارسا در زمان ساسانیان به جهان مینوی و شرح آن سفر و توصیف او از بهشت و دوزخ در «ارداو یرافنامه»؛ و نیز معراج پیامبر اسلام؛ همه از چنین عاملی بهره برده اند.

اما اگر معراج پیامبران و پارسایان از مقوله ادعاهایی بوده که خود می کرده اند و بسا در زمانشان مورد تردید و شک مخالفان قرار گرفته، معراج فردوسی را دیگران پس از او ساخته و پرداخته اند و حتی بعدها به صورت نقطه اتکایی برای توجیه و تبری حرکت های

ضد اعتقادی عوام درآمده است و عده ای با توسل به آن به اثبات بیگناهی خود پرداخته اند.

حکایت مرگ فردوسی مشهور است که پس از مرگ او، مفتی طابران، که یکی از دو بخش طوس بود و روستای باژ، زادگاه فردوسی، در آن قرار داشت؛ از گزاردن نماز بر جنازه فردوسی خودداری کرد؛ و از دفن جسدش در گورستان مسلمانان جلو گرفت. بهانه این مفتی به روایت عطار این بوده است، که فردوسی عمری را در مدح مجوسان و گبران و شاهان و ظالمان گذرانده و شایسته دفن در کنار مسلمانان و نمازگزاران بر جنازه اش نیست. و این بهانه در طول تاریخ هزارساله شاهنامه فردوسی بارها از سوی حاکمان برای زدودن نقش انکارناکردنی وی در احیاء زبان فارسی و ملیت ایرانی بکار رفته است. اما اگر کسی اندک آشنایی با شاهنامه داشته باشد می داند آنچه در سراسر کتاب ستوده شده، دانش و خرد و بزرگواری و انسانیت و شجاعت و حکمت و عدل و شرم و جوانمردی است. فردوسی هیچ پادشاهی را به صرف شاه بودن ستایش نکرده، مگر این که داد و خرد او را ستوده باشد:

فریدون فرخ فرشته نبود

ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت این نیکویی

توداد و دهش کن فریدون تویی

در شاهنامه شاهانی نظیر جمشید و کی کاووس نه تنها ستایش نمی شوند، بلکه به علت کردار غیر انسانی و ناعادلانه و دوری از جوانمردی و دانش و حکمت مورد نکوهش قرار می گیرند. حتی رستم که قهرمان



قهرمانان شاهنامه است، آن جا که عمل ناپسندی می کند از نکوهش بی بهره نمی ماند.

برگردیم به معراج فردوسی.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در انتهای آخرین بخش از «اسرارنامه»، بعد از ستایش قدرت بیحد خود در سخنوری و تفکر، داستان عامیانه مرگ فردوسی و حکایت مفتی طابرائی را چنین نقل می کند:

شنودم من که فردوسی طوسی
که کرد او در حکایت بی فسوسی
به بیست و پنج سال از نوک خامه
بسر می برد نقش شاهنامه
به آخر چون شد آن عمرش به آخر
ابوالقاسم که بُد شیخ اکابر
اگر چه بود پیری پر نیاز او
نکرد از راه دین بروی نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت
همه در مدح گبری ناکسی گفت
به مدح گبرکان عمری بسر برد
چو وقت رفتن آمد بی خبر مُرد

عطار دو یست سالی پس از فردوسی می زیسته، و داستان مرگ فردوسی در کمتر از دو سده چنان شهرتی یافته بود که مرد دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده ای چون او، آن را به عنوان داستانی مقبول عام و خاص ذکر می کند. بروایت عطار، ابوالقاسم واعظ به دو دلیل از گزاردن نماز بر جنازه فردوسی و اجازه دفن او در گورستان مسلمانان خودداری می کند: یکی آن که فردوسی عمری در مدح «گبران» و «ناکسان» بسر برده و دیگر آن که بی فرصت استغفار، «بی خبر» رخت از این جهان برکشیده و نیامرزیده به سرای باقی شتافته است. بزعم عطار، شیخ ابوالقاسم خود را ریاکار نمی دانسته است:

مرا در کار او برگ ریا نیست

نمازم بر چنین شاعر روا نیست

و به این ترتیب بقول نظامی عروضی «هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند.»

با این واقعه است که مقدمات عروج فردوسی از موجودی زمینی، به مقامی آسمانی فراهم می شود. علاقه مردم به شاهنامه و داستانهای قومی و ملی خود و نیز به سراینده و حافظ آن داستانها چنان است که بار دیگر در خواب و رویا بازتاب خود را می یابد. این اعاده حیثیت تنها برای زدودن لکه سیاهی که از سوی ابوالقاسم واعظ و دیگر مدعیان در زمانهای مختلف به فردوسی چسبانیده شده نیست، بلکه برای پدید آوردن چهره ای ملکوتی و آسمانی و حریم قدسی است که از آن ببعد هم کسی را یارای درافتادن با گردآورنده تاریخ ایران باستان و برانگیزاننده غرور و افتخار ملی و قومی نباشد. و چنین است که در همان شب بخاک سپردنش دانای طوس به خواب واعظ طابرائی می آید:

چو فردوسی مسکین را ببرند

به زیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب

که پیش شیخ آمد دیده پر آب

شاید بنظر برسد که «دیده پر آب»

فردوسی برای شکایت، و نشان از رنجش او دارد. اما لباس و هیأت ظاهری حکیم، آن طور که در خواب بر شیخ ظاهر شده است، صورتی دیگر دارد:

ز مرد رنگ تاجی سبز بر سر

لباسی سبزتر از سبزه در بر

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت

که ای جان تو با نوریقین جفت
نکردی آن نماز از بی نیازی
که می ننگ آمدت زین نمانازی
خدای تو جهانی پر فرشته
همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کارسازی
که تا کردند بر حاکم نمازی

رنگ پیامبران بر لباس و تاج سرفردوسی حکایت از پذیرش او در بارگاه لطف الهی دارد، لطفی که با نمازگزاردن فرشتگان مأمور بر خاک فردوسی ادامه یافته و با خط و خطاب حضرت باری که «فردوسی به فردوس است اولی» پایانی شایسته می یابد و فردوسی را در حرم قدس کبریایی می نشاند و همنشین پیامبران و پارسایان می شود:

خطم دادند بر فردوس اعلی

که فردوسی به فردوسی است اولی

خطاب آمد که ای فردوسی پیر

اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتم منت تا خوش بختی

بدان یک بیت توحیدم که گفتی

«بیت توحید»ی که شاهنامه با آن آغاز می شود چنین است:

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد.

بیتی که به تنهایی و با استفاده از تعدادی انگشت شمار کلمه اُس اساس همه باورهای مذهبی را بازگفته است.

گفت و شنودی با دکتر جلال خالقی مطلق*

طی هزار سال با مطالعه افزوده‌های دیگران بر شاهنامه، چه افکاری، چه روایاتی، چه اساطیری، چه داستانهایی وجود داشته. چه آنها که اصیل بوده و از قدیم بوده‌اند و فردوسی آنها را نگفته بوده است، و چه آنها که بطرزی مورد پسند این و آن بوده و آنها را به شاهنامه فردوسی افزوده‌اند. این می‌تواند یک تحول ادبی و فرهنگی را نشان بدهد که شاهنامه طی هزار سال از سر گذرانیده است.

طبیعی است که برای شخصیت‌های علمی ما و بسیاری از کسانی که در خارج از ایران با شیوه کارهای تحقیقی پیشرفته‌تری از آنچه در شرق مرسوم بوده آشنایی دارند، تلاش برای یافتن نسخه‌ای اصیل و یا نزدیکترین نسخه به زمان زندگی فردوسی درخور فهم است. زیرا که این گونه تلاشها در کشورهای غربی سابقه زیادی داشته و دارد. و روشن است که دسترسی به نسخه سالم و درستی از این گنجینه ادب فارسی بسیار ارزشمند است. اما خودتان خوب می‌دانید که در ایران رسم چنین بوده است که بیشترین تکیه را در کوششهایی از این دست بر «اقدام نسخ» یا کهنترین اثر می‌گذارند. البته خودتان این نکته را بارها گوشزد کرده‌اید. تاکنون تصور بر این می‌رفت که هر چه نسخه‌ای کهنتر باشد از اعتبار بیشتری برخوردار است. شخصیت‌هایی چون شادروانان قزوینی و غنی و دیگران پایه کارشان را بر این اصل استوار می‌داشته‌اند. در حالی که این اصل با شیوه کار شما که خود آن را «تصحیح انتقادی» نامیده‌اید تطابق ندارد. چه بسا نسخه‌هایی که از نظر زمان تحریر قدیم‌تر باشد ولی صلاحیت آن چنان نباشد که بتوان آن را ملاک کار قرار داد. پرسش ما اکنون چنین است که در برخورد هایتان با نسخه‌های گوناگون چه مقدار از دخل و تصرفهایی که در شاهنامه شده بر اساس و یا بعلمت کمبود فهم و دانش کاتب انجام شده، و تا چه حد چنین کاری با قصد و عمد صورت گرفته؟

با سپاس فراوان بنیاد فرهنگی پرازین که شما با همه تنگی وقتتان این امکان را به ما دادید که گفتگویی داشته باشیم، و نیز با سپاس از بنیاد کیان و مجله ایران‌شناسی که چنین امکانی را فراهم آوردند که دست ما به دامن شما برسد، می‌خواهیم گفتگویی با شما داشته باشیم که طبعاً بیشتر بر محور پژوهشهای شما در زمینه شاهنامه خواهد بود، که عمری را درباره آن صرف کرده‌اید. ما این بخت را داشتیم که سخنرانی شما را بشنویم و نکات دقیقی که در آن جا مطرح ساختید، برای ما که از سالها پیش با کوششهای شما آشنایی داشتیم، بسیار جالب بود، و دقت و نکته‌سنجی و ویژه شما را بیش از پیش نشان می‌داد، و ما از صمیم قلب توفیق فراوانی برایتان آرزو می‌کنیم.

اما نکته‌ای که می‌تواند برای پاره‌ای خوانندگان پر مطرح باشد این پرسش است که تلاش و کوشش شما برای بدست آوردن نسخه اصیل و درخور اعتمادی از شاهنامه چه نقشی از نظر تاریخی و فرهنگی می‌تواند برای ما داشته باشد؟

اولاً از لطف‌تان تشکر می‌کنم. و در مورد سوالی که مطرح ساختید: از نظر فرهنگی شاهنامه‌ای با تصحیح نزدیک به شاهنامه فردوسی دست کم دو نقش می‌تواند داشته باشد. یکی آن که ما به سخن واقعی فردوسی به عنوان عنصر مهمی در زبان و ادب فارسی نزدیک‌تر بشویم، یعنی سخن او را از گفته‌های دیگران جدا کنیم. دوم این که با جدا کردن سخن فردوسی از گفته‌های دیگران، نقش دیگران در بوجود آمدن شاهنامه‌های فعلی مشخص گردد. یعنی ما متوجه می‌شویم که

* بهنگام اقامت آقای دکتر جلال خالقی مطلق در واشنگتن، برای شرکت کنگره فردوسی توسط فصلنامه ایران‌شناسی، این گفت و شنود انجام شد. دکتر خالقی مطلق سالهاست مشغول تحقیق در شاهنامه و چاپ انتقادی این اثر است. تاکنون دو جلد از شاهنامه تصحیح او چاپ شده است.

گفته نشده، پس آن را هم بر متن افزوده. البته همه این کارها با نیت خیر انجام شده ولی در حاشیه ننوشته اند که کار چه کسی است. خواسته اند با اصطلاح آبروی شاعر را حفظ کرده باشند. از این دو نوع تغییرات عمدی و غیر عمدی در شاهنامه و حتی در معتبرترین نسخ فراوان هست.

روشن است که تلاش و کوشش شما برای پیراستن شاهنامه درخور تقدیر است. اما آیا این قصد وجود دارد که پس از پیراستن شاهنامه از این افزودگیها و نادریستها آن را به جامعه کنونی عرضه کنیم. نکته بر این است که چنین شاهنامه ای که براساس نتایج حاصل از کوششهای شما فراهم آید بی شک واژه های کهنی در آن خواهد بود که احتمالاً برای خواننده امروزی نا آشنا و مهجور است. آیا تصویری کنید خواننده متعارف امروزی می تواند از آن بهره بگیرد. مثلاً با همان مثالهایی که خودتان بارها زده اید که «سیاوخش» درست است و نه «سیاوش»؟

بگذارید این نکته را روشن کنم که یک تصحیح انتقادی شاهنامه دو وظیفه دارد: نخست آن که شاهنامه ای انتقادی و علمی برای اهل فن فراهم سازد، که در آن تمامی نسخه بدلها در حاشیه ضبط باشد و اهل فن بتوانند بطور دقیق قضاوت کنند که مصحح در این جا درست عمل کرده یا نه و نکاتی از این دست. اما وظیفه دیگرش آن است که براساس چنان شاهنامه ای متنی دیگر بدون حواشی فراهم آوریم که با حروف درشت تر و زیر و زبر بیشتر باشد و بجای حواشی و زیرنویسهای مفصل و ذکر نسخه بدلها، در پایان هر جلد و یا بصورت یک جلد اضافی توضیحات آورده شود. این شکل دوم برای خوانندگان عام خواهد بود، تا اگر خواننده ای فلان واژه آن را که با مرور زمان کاتبان آن را - برای فهم بهتر مردم - تغییر داده اند و ما آن را بصورت نخست آن برگردانده ایم و ممکن است برای خواننده امروزی قابل فهم نباشد در بخش توضیحات بتواند معنی آن را بیابد. تصویری کنم این بهتر از آن است که نسخه ای را که فردوسی نگفته و در آن دخل و تصرفهای فراوانی شده به جامعه عرضه کنیم. طریقه اول دارای این خاصیت نیز خواهد بود که سواد خواننده عادی هم بالا تر خواهد رفت و فهم بیشتری نسبت به متون کهن خواهد یافت.

نکته درخور توجهی است، ما براساس تجربه عملی خودمان در چارچوب یک نشریه همگانی و غیر تخصصی به این جا رسیده ایم که خواننده ایرانی - حال بعثت تنگی زمان حاضر و یا کم حوصلگی و واژدگی روانی و یا هر عامل و علت دیگری - تن آساز از آن است که مثلاً در خواندن یک بیت به واژه ای بر بخورد و بخواهد ببیند اصل آن چه بوده است و به زیر نویس و حاشیه مراجعه کند. بهمین جهت بنظر ما نیاز مبرم به شاهنامه ساده تری هست و ما از این توجه شما خوشحالیم. اما نکته دیگر این است که آثار حماسی نظیر شاهنامه در برشهای ویژه ای از زمان آن گاه که جامعه ای با فرودها و شکستهای اجتماعی

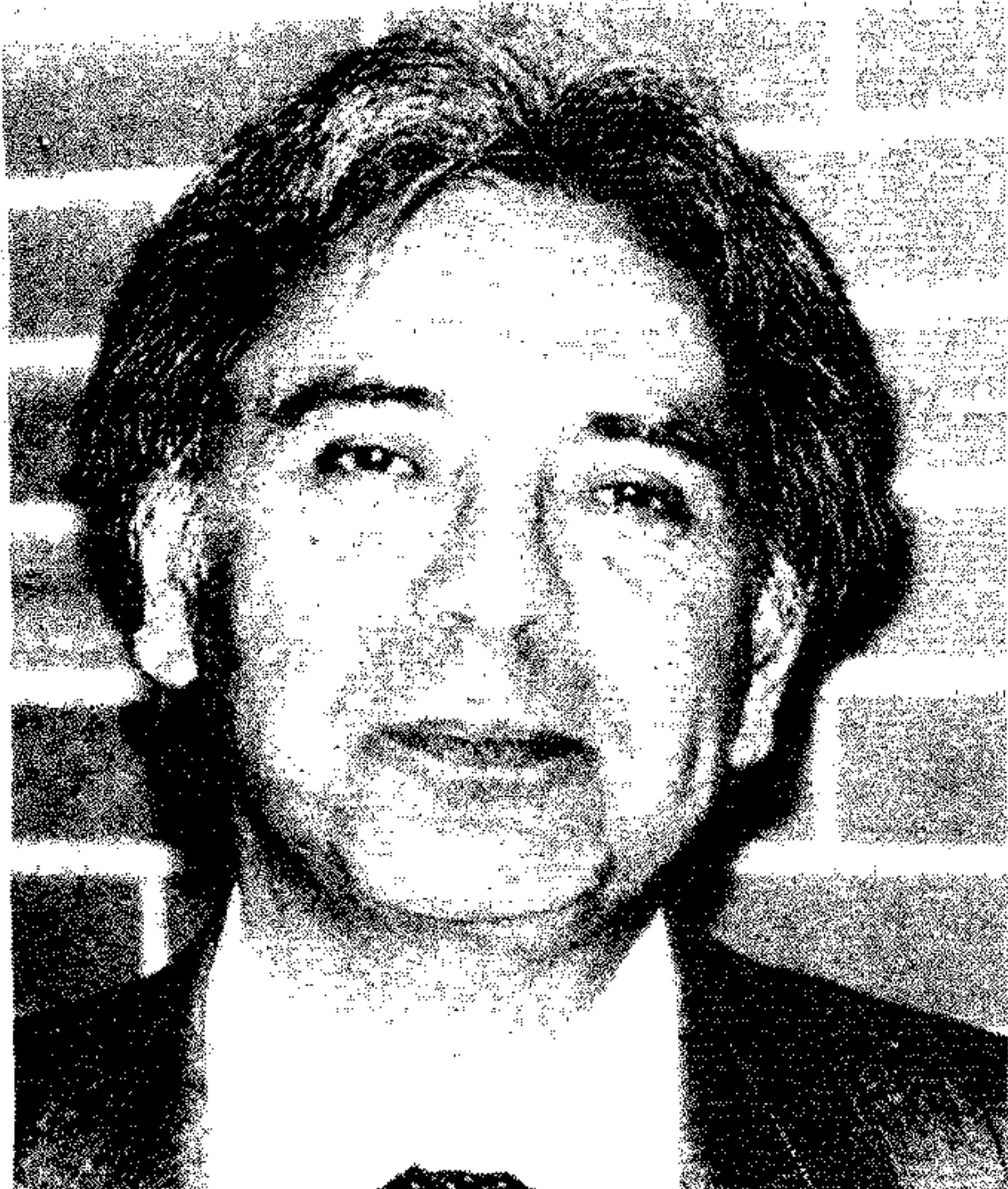
این که گاه دستنویسی جواناتر را می توان به دلایلی معتبرتر از دستنویسی کهنتر گرفت، فقط نظر من نیست، بلکه برخی از مصححان دیگر ایرانی نیز بدان عمل کرده اند. اتفاقاً بنده در مورد تصحیح شاهنامه چنین کاری را نکرده ام. چون معتقدم که اقدام نسخ ما یعنی دستنویس فلورانس مورخ ۶۱۴ هجری قمری اصح نسخ ما هم هست. منتها بنده معتقدم که در تصحیح فقط نباید به اصلاح اغلاط فاحش در اقدام یا اصح نسخ بسنده کرد، بلکه اغلاط فاحش یک امر نسبی است و با دقت و تأمل و ممارست بیشتر در متن، دامنه وسیعتری پیدا می کند. و اما در مورد دخل و تصرفهایی که در شاهنامه کرده اند هر دو نوع بوده است، یعنی هم کاتبان به دلیل کمسودی و یا سهوهای قلمی مقداری از شاهنامه را انداخته و یا آن را عوض کرده اند. مثلاً فلان واژه کهن را که فردوسی بکار برده کاتب نفهمیده. در نتیجه یا آن واژه را تنها شکلش را نقاشی کرده که این نوع کار از سوی کاتبان امین رخ می داده. یا نقطه ها را نگذاشته اند و یا سهواً بدون قصد آن را واژه دیگری خوانده اند و یا این که از قلم انداخته اند. این امر مرتب پیش می آید که قافیه ای که در یک بیت آمده در چند بیت بعد تکرار شده. وقتی کاتب بیتی را می نویسد، موقعی که دوباره به نسخه اصل بر می گردد و چشمش در پی یافتن قافیه آخرین مصراع نوشته شده می گردد، چند سطری پایینتر قافیه تکرار شده را قافیه مطلوب می پندارد و به این ترتیب تمامی ابیاتی که فیما بین این دو مصراع با قافیه واحد قرار گرفته اند از قلم می افتد. این کار سهواً رخ می دهد. گاهی کاتب متوجه می شود و آن را پایینتر اضافه می کند و یا در حاشیه می آورد.

ولا بد گاهی هم از آوردن آن ابیات می گذرد...

گاهی هم برای این که تصحیح نکند و خط خوردگی پیش نیاید، همان طور ادامه می دهد و می گذرد. بنظر من و تا آن جا که من مطالعه کرده ام هیچ نسخه شاهنامه ای وجود ندارد که کاتب چندین بار از این گونه سهوها در آن نکرده باشد. این امر استثنا ندارد. چه در اقدام نسخ و چه در نسخه های جدیدتر. اینها را می توان سهو و بی احتیاطی خواند که قصدی در انجام آن وجود نداشته است. اما همچنین تغییراتی داریم که کاتب واژه های کهنی را می شناخته که دیگر واژه معمول روز نبوده، و آن را به واژه روز تبدیل کرده. مثلاً فردوسی گفته «تخم» بمعنای نژاد. ولی کاتب آن را به «نسل» برگردانده. این گونه دگرگونیها بسیار زیاد است. کاریکی و دوتا و ده تا نیست. چند صد واژه و عبارت و بسا بیشتر چند هزار از این گونه تغییرات هست.

این گونه دستکاریها شامل ابیات هم می شود و یا فقط در واژه ها پیش می آید؟

فرض کنید که کاتب در این جا و آن جا بیتی را زاید فرض کرده و یا این جا و آن جا لازم دیده برای آن که بنظر خودش فهم مطلب را برای خواننده آسانتر کند، بیتی یا چند بیتی را اضافه کند. یا بعضی جاها بنظر کاتب رسیده که در این داستان روایت دیگری هم هست که



جلال خالقی مطلق

کند. البته انتقاد من از ارزش کار آنها کم نمی کند، چون آنها دنبال چیز دیگری بوده اند آنها هدف دیگری داشته اند.

درواقع سرودن برایشان وسیله بوده و نه هدف.

همین طور است. بهمین جهت این امر که داستانی باید ده بیت کمتر باشد، بیشتر برایشان مطرح نبوده. برای آنها مقداری مسائل معنوی مطرح بوده است که باید گفته می شده. حال در یک حکایت ده بیتی گفته شود یا هزار بیتی. از آن جا که برای آنان تکنیک داستانسرایی مطرح نبوده است، خوانندگان ایرانی هم که با سبک و سیاق آنان آشنایی پیدا کردند و همچنین کاتبان، دیگر برایشان آن اصولی که فردوسی در داستانسراییهای شاهنامه رعایت کرده مطرح نبوده است. و چنین بوده است که بسیاری از آنها را عوض کردند. و چنین است که اگر شاهنامه ای نزدیک به شاهنامه فردوسی به خواننده امروزی داده شود با طبع و سلیقه اش بیشتر سازگار است.

شک نیست که این دریافت شما مبتنی بر مطالعه عمیق شماست که عمری را در این راه گذارده اید. ولی تصور می کنم آن چنان که باید و شاید - البته پیشاپیش بگویم که ممکن است اطلاعات من در این زمینه کافی نباشد - شما فرصت کافی برای طرح گسترده ای از این مطلب نداشته اید. و همه وقت و نیروی خود را همچنان صرف پیراستن متن شاهنامه کرده اید. اما این که فردوسی از نظر تکنیک داستانسرایی چنین موقعیت شایان توجهی دارد جالب است و بسا این امر بتواند برای سرایندگان معاصر نیز آموزنده باشد.

روبروست می تواند در زنده کردن دوباره روح مقاومت نقش مهمی بازی کند، که اگر چنین شاهنامه ای فی المثل دور از ذهن خواننده باشد آن نقش مطلوب نمی تواند مطرح باشد. اکنون تصور می کنید از این دیدگاه ویژه، شاهنامه ای با چنان مشخصات چه نقشی می تواند داشته باشد؟

اتفاقاً خواننده با سواد امروزی حتی اگر اهل فن هم نباشد با ادبیات غرب بطور کلی آشناست. بسیاری از خوانندگان امروز خواه بطور مستقیم از راه یک زبان خارجی و یا از راه ترجمه آثار خارجی با ادبیات غرب آشنایی دارند. این گونه خوانندگان قاعده نسبت به ادبیات گذشته ایران نوعی احساس بدبینی دارند. بگذریم از غزلیات حافظ که مثلاً آن را می فهمند. اما ممکن است فهم اثری از شاعری دیگر برایشان مشکل باشد. زیرا که این آثار را بلافاصله با آثار ادبی غرب مقایسه می کنند و می بینند مثلاً این داستانسرایی ما برخی نکات را که در میان داستانسرایان غربی رایج است رعایت نکرده، این امر موجب شده که متأسفانه بسیاری از آثار ادبی کهن ایران مورد توجه خواننده با سواد امروزی ایران قرار نگیرد. در حالی که شاهنامه اتفاقاً در صورت اصلی خودش بدان گونه که فردوسی سروده به ذهن خواننده امروزی بسیار نزدیک است. یعنی فردوسی با معیار امروز ادبی غرب نزدیکتر از شاعرانی است که پس از او آمده اند. او در داستانسرایی نکاتی را مراعات کرده.

نکات تکنیکی، نکاتی در تکنیک داستانسرایی...

بله دقیقاً تکنیک داستانسرایی که در این جا نباید فرو بیافتد، اوج داستان کجاست، حسیض داستان کجاست، کی باید خواننده را با یک یا دو بیت به هیجان آورد، خونس را بجوش آورد. تمامی نکاتی که امروز در درامها و تراژدیهای غربی با آنها آشنا هستیم. فردوسی در بسیاری جاها - یعنی آن جا که داستان است و نه شرح تاریخی - زیرا که مقدار زیادی از شاهنامه شرح تاریخ و اسطوره است، هر جا که داستانسرایی شده، مثل داستان سیاوخش، داستان رستم و سهراب، رستم و اسفندیار و دیگر داستانها این نکات تکنیکی را بکار گرفته و بمعنای واقعی کلمه این اصول در آنها رعایت شده. ولی بعداً بر اثر تحولی که در ادبیات پس از او رخ داده این نکات برای بسیاری از خوانندگان گویا چندان جالب نبوده و بهمین دلیل فراموش شده و آن گاه کاتبان نیز در این کتاب دست برده اند و به تاثیر و ارزش فنی این نکات توجهی نکرده اند و در واقع آن را خراب کرده اند. بنا بر اینهاست که من می گویم این کار زیر دو تأثیر ویژه انجام گرفته است: یکی تأثیر قصیده سرایان که زمین و آسمان بافی می کرده اند و دیگر زیر تأثیر آثار متصوفه که برایشان مطلقاً تکنیک مطرح نبوده است.

تصور می کنم کمتر کسی به این امر توجه داشته است.

برای متصوفه تکنیک بهیچوجه مهم نبوده است. فرق نمی کند کدام یک از بزرگان متصوفه را مثال بزنیم، عطار را، رومی را فرق نمی

در گذشته من زمانی در نشریه «ایران نامه» مقاله ای زیر عنوان «قطعات الحاقی شاهنامه» نوشتم. در آن جا طی نشان دادن آن قطعات با ذکر مثالهایی روشن کرده ام که کاتبان رشته سخن و تکنیک بیان داستانسرایی فردوسی را از هم گسسته اند و از بین برده اند. در شماره اخیر «ایران شناسی» نیز من سه قطعه الحاقی کاتبان را معرفی کرده ام که واقعاً در بعضی جاها که فردوسی می باید سخن خود را بسیار موثر ادا کند و چنین کرده، کاتبان با افزودن یک مقدار ابیات الحاقی و یا روایاتی که فکر کرده اند فردوسی می بایست در آن جا می گفته و نگفته بکلی تاثیر آن قطعات را از بین برده اند. اما اگر من روی این نکته میان شاهنامه و ادبیات غرب مقایسه ای نکرده ام بخصوص این ترس هست که مبادا بعضی از خوانندگان و احیاناً برخی از اهل فن تصور کنند من تا آن درجه نادانم که خواسته باشم شاهنامه را براساس ادبیات غرب تصحیح کنم.

چنین چیزی مطلقاً به شما نمی چسبد. کسانی که با شما و کار شما آشنایی دارند می دانند که چنین چیزی از ذهن شما هم نمی تواند بگذرد. اما نکته ای که شاید بیشتر شکل خصوصی و شخصی پیدا کند اما طرحش چندان نابجا نیست. از آن جا که ما کمتر کسانی را داریم که مانند شما این قدر عمیق و تا چنین مدتی طولانی با یک اثر سروکار داشته باشند و شما در این زمینه بی هیچ مبالغه ای وضعی منحصر بفرد دارید دوست داریم بدانیم در میان چهره های فراوانی که در شاهنامه داریم کدام یک از چهره ها بیشتر بر روی شما اثر گذارده اند. پرسش دشواری است می دانم.

آری ولی البته پهلوان اصلی شاهنامه رستم است.

در آن شکی نیست، ولی در کنار او چهره های فراوان دیگری نیز وجود دارند.

البته در این شکی نیست. برخی پهلوانان دیگر در شاهنامه هستند که دارای نوعی ایده آل و منش خاص هستند جز آنچه ما در رستم سراغ داریم. رستم برای حفظ ملیت ایرانی از هیچ کاری روگردان نیست. برای او ایران و بعد خودش والاترین و بالاترین هدف است. اما قهرمانان دیگری در شاهنامه هستند که ما را از بعضی جهات زیر تاثیر می گذارند. برای نمونه ایرج. برای ایرج صلح، دوستی، آشتی و آشنایی، خویشاوندی و مهربانی بالاترین چیزهاست.

و عجیب تقارنی است وجود او با آن دو برادر دیگر که نمادی از خشم و خشونت و دروغ و آزند.

آری، ایرج سمبلی است از دوستی و مهربانی و آشتی. همانند اوست سیاوخش یا سیاوش، که به آیینهایی معتقد است که بخاطر هیچ چیز آنها را زیر پا نمی گذارد. یا مثلاً اسفندیار، یا بیژن. بیژن شخصیت و پهلوانی است دوست داشتنی اما بوالهوس. کاملاً هوسباز، جوان، بدون فکر عمیق در مسائل، و با وجود اینها بسیار دوست داشتنی. یا فرود پسر سیاوش، یا بهرام که برای آوردن تازیانه اش که به دست دشمن افتاده خودش را فدا می کند. هریک از این شخصیتها از

زاویه ای دوست داشتنی هستند.

همچنین برخی از زنان شاهنامه را فراموش نکنیم. فرانک و سیندخت و رودابه و تهمینه و سودابه و گردآفرید و منیژه و کتایون و گردیه و شیرین هر کدام دارای شخصیت خاص خود هستند و در ادبیات فارسی در کنار این زنان شاهنامه فقط ویس فخرالدین گرگانی و شیرین نظامی قابل ذکرند. البته ویس بنظر من استادانه ترین آفرینش زن در سراسر ادبیات فارسی است.

امیدواریم برای شما در آینده فرصتی باشد و فراغ خاطری دست دهد که بتوانیم با دیدگاههای شما درباره این گونه شخصیتها آشنا شویم. زیرا که هریک از آنها می تواند برای ما مظهری باشد در خصلتهای انسانی

خوب، آقای دکتر خالقی ما شنیده ایم که شما - البته نه زیر تاثیر شاهنامه - خود خوب شعری سرایید. دوست می داریم اگر امکان داشته باشد قطعه ای از اشعارتان را برایمان بخوانید.

این دیگر بد شد. چه کسی به شما گفته که من شعری گویم...

امیدواریم که شما را در محظوظ نگذاشته باشیم.

این کار را کرده اید، اما بنده شاعر نیستم گاهی برای هوس و رفع خستگی...

و یا تشفی احساسی...

چند بیتی سر هم می کنم. حالا که امر فرمودید، باید دفتری را بیاورم و چند بیتی برایتان بخوانم
سپاسگزارم

سخن نهفتم و گفتم که در میان صدف

چو دیر ماند، دُرِ تیم می گردد
گلی که گلبنش از ریشه سست، نشکفته

سحرپیش به دست نسیم می گردد
زنطفه های معانی بد حذر باید

و گر نه طبع چو استر عقیم می گردد
نه شاعر آن که چوبیتی دو گفت، در چشمش

جهان به تنگی، چون چشم میم می گردد
هزار خرمن صبرش ز دانه شب و روز

بباید آن که در این ره مقیم می گردد

بدین روال سخن گیرد کردم و غافل

درست عمر همی کم زنیم می گردد
و لوح موی سیاهم که آب شب می برد

به دست طفل زمان همچو نسیم می گردد

کلام سست به زیر پی زمان شکند

از این خیال دلم جفت بیم می گردد
ادامه در صفحه ۲۹

سرگذشت فردوسی

بدری خواجه نوری

موقعیت خانوادگی

ابوالقاسم منصور بن حسن بن شرفشاه فرخ که بعدها تخلص «فردوسی» را برگزید، حدود سال ۳۲۹ هجری قمری در دهکده باژ از ناحیه تابران توس در خراسان بدنیا آمد.

خانواده فردوسی از دهقانان صاحب ملک و مکنت بود، و او هنگامی که به سن رشد رسید، چون از حیث معاش زندگی آسوده خاطر بود، به تحصیل پرداخت و پس از فراگرفتن علوم معمول به مطالعه کتب و توسعه معلومات خویش مشغول گردید. او در جوانی بر زبان و ادب فارسی و تازی احاطه کامل یافت و با علاقه سرشاری که به داستانهای کهن و تاریخ ایران داشت به گردآوری اسناد و مدارک معتبری از تاریخ گذشته ایران پرداخت. سرانجام با استعداد و قریحه ذاتی که در سرودن شعر داشت به تنظیم آنها در قالب مثنوی همت گمارد.

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و هم پهلوانی فردوسی در زندگی خانوادگی مردی نیکبخت بود و بنا بر گفته نظامی عروضی و اشارات مختصری که در شاهنامه آمده است، فردوسی همسری نیکخو و مهربان داشت که در تنظیم داستانها و خواندن نسخه ها و دفترهای قدیمی وی را یاری می داد. چنانچه فردوسی داستان بیژن و منیژه را بخاطر همسرش سروده است. اما در آغاز دوران کهولت، همسر مهربان و پس از مدتی یگانه پسر جوان فردوسی دیده از جهان فرو بستند. این دو ضربه جانسوز رنج و اندوه فراوانی برای فردوسی بیارآورد و مرثیه ای که در این مورد سروده است یکی از شاهکارهای ادب و زبان فارسی است.

شرایط اجتماعی دوران فردوسی

از اواخر قرن سوم هجری در راستای رهایی از چیرگی فرهنگی - اجتماعی اعراب بتدریج نوشتن و بیادآوردن دلاوریها و پیروزیهای پهلوانان و شاهان گذشته ایران متداول گشت. این امر در پی یک دوران طولانی رخ می داد که بار سنگین شکستهای دردآور ایرانیان را در اندوه و رنج عمیق غرقه ساخته بود. شاهنامه نویسی به نظم یا نثر در شرح عظمت و قدرت دوران گذشته نظر عده ای از دانشمندان و شاعران ایرانی را بویژه در سمت شرق ایران یعنی خراسان بزرگ بخود

معطوف ساخت. در حقیقت می توان گفت که قرون چهارم و پنجم هجری مهمترین دوره حماسه سرایی در ایران است و بزرگترین آثار حماسی زبان و ادب فارسی در این دو قرن بوجود آمده است.

شاهنامه

واژه شاهنامه ریشه ای باستانی دارد و ترجمه «خوتای نامک» یا «خسروان نامک» در زبان پهلوی است که در عربی نیز به «سیر الملوک الفرس» ترجمه شده است، که شامل شرح احوال شاهان باستانی از ابتدای پادشاهی کیومرث تا اواخر دوران یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی بوده است. بنا بر گفته فردوسی همین گونه آثار متبع و مأخذ اصلی و اساسی شاهنامه فردوسی بوده است:

یکی نامه بود از گه باستان	فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی	از او بهره ای برده هر بخردی
به شهرم یکی مهربان دوست بود	توگفتی که بامن یکی پوست بود
نبشته من این نامه پهلوی	به پیش تو آمم مگر نغوی
چو آورد این نامه نزدیک من	برافروخت این جان تاریک من
دل من به گفتار او رام شد	روانم بدین شاد و پدram شد
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم

این دوست یک دل و مهربان فردوسی محمد لشکری بود که چند اثر به زبان پهلوی و نسخه ای از شاهنامه ابومنصور فرخ را به فردوسی داد. مقدمه نثر همین شاهنامه ابومنصور - جز دو صفحه آخر آن - از قدیمترین یادگارهای نثر زبان فارسی دری است که تا کنون باقی مانده و در مقدمه شاهنامه بایسنغری آورده شده است. فردوسی با در دست داشتن مجموعه ای از آن آثار و روایات نقل شده از دهقانان، پس از سی و پنج سال صرف نقد جوانی و ایثار ثروت شخصی و خانوادگی خویش شاهنامه را پرداخت؛ و در چند هزار بیت رسا و دلپذیر، با مایه هایی سرشار از حکمت، ضمن آوردن داستانهای حماسی و اساطیری و تاریخی، مضامین فلسفی و اخلاقی و انسانی را بعنوان گنجینه زبان و ادب فارسی و شجره نامه کهنسال ملت ایران را فراهم آورد.

فردوسی همه جا تکیه خاصی بر یکی از ارکان مهم دین و آیین باستانی ایران می کند و اولین آفریده جهان را خرد می شناسد:
 نخست آفرینش خرد را شناساس نگهبان جان است و آن سه پاس
 سه پاس توگوش است و چشم و زبان کزینت رسد نیک و بد بی گمان
 خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای

زن در شاهنامه

یکی از نکات قابل توجه در شاهنامه دیدگاه فردوسی است در مورد زنان که در بیشتر موارد آنان را موجودی موثر و با اراده ای استوار نشان داده است. زنان در شاهنامه، در هر مقام و مکانی، با استقلال رای و هشیاری و فداکاری به جهات مختلف زندگی نگریسته اند و قدرت سازندگی و کوشندگی کامل در امور مشکل اجتماع و خانواده از خود بروز داده اند.

قهرمانان زن در فضای داستانهای اسطوره ای و حماسی و تاریخی شاهنامه شخصیتهایی تربیت یافته اند، در شاهنامه به کرات از زنان سلحشور دلاور و مادران سرافراز و فرزانه یاد شده است. در داستان رزمی سهراب با گردآفرید:

زنی بود برسان گردی سوار همیشه به جنگ اندرون نامدار
 کجا نام او بود گـردآفرید که چون او به جنگ اندرون کس ندید
 در سرگذشت حماسی فریدون مادر وی:

زنی بود آرایش روزگزار درختی کزو فرشاهی به بار
 فرانک بُدش نام و فرخنده بود به مهر فریدون دل آکنده بود
 در زناشویی سیاوش با فرنگیس:

فرشته به خوی و چو عنبر به بوی به دل مهربان و به جان مهرجوی
 نبود اندرونیزیک چیز زشت تو گفتی مگر حور بود از بهشت
 در داستان بهمن، معروف به اردشیر درازدست و هما معروف به شهرزاد:

یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و پاک رای
 همی خواندندی و را شهرزاد که گیتی بیدار او بود شاد
 در سرگذشتهای عاشقانه رستم و تهمنه و در بیان دلدادگی منیژه و بیژن و شیفتگی رودابه و زال و دیگر داستانهای عشقی، بیشتر زنانند که در انتخاب همسر پیشقدم می شوند و برای سازندگی آینده خود استقلال رأی نشان می دهند.

عامل سرودن شاهنامه

از مطالعه و تحقیق در تواریخ و تذکرها چنین برمی آید که فردوسی تقریباً از سی و پنج سالگی در سال ۳۶۵ هجری قمری با عزمی راسخ و دستی پرمایه از اسناد و مدارک تاریخی کهن به تصنیف شاهنامه پرداخت و در حدود سال ۴۰۰ هجری آن را پایان



شاهنامه: آینه اجتماعی

فردوسی در این اثر جاودانی تنها به تجلیل و ستایش از گذشته ایران نپرداخته، بلکه ضمن شرح اسطوره ها و حماسه ها معایب و کاستیها را هم نمایانده است، چنان که در پایان شاهنامه اوضاع آشفته و نابسامان اواخر عصر ساسانی و چگونگی انقراض دولت و حکومت چهارصد و چهل ساله آنان را شرح می دهد که چگونه ایرانیان از شاهراه آیین خرد و داد و مهر بدور افتاده و به بیراهه خواری و حقارت درافتاده اند.

شاهنامه با گزارش قهرمانی دلاوران و سرداران گذشته روحیه پهلوانی و شورملی را در وجود ایرانی زنده و تابنده ساخت و با زبانی ساده شعله این امید را در دلها برافروخت که می توان با نیروی خرد و کوشش پیگیر شکستها را جبران کرد و ایرانی نیرومند ساخت و به آزادی مطلوب رسید.

جهان پر زبندخواه و پر دشمن است همه مرزها جای اهریمن است
 نه هنگام آرام و آسایش است نه روز درنگ است و آرایش است
 دریغ است ایران که ویران شود کُنام پلنگان و شیران شود
 اگر سر بر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

فردوسی فضیلتهای انسانی و آیین خرد و مردمی را در قالب داستانها باز می گوید و... هنگامی که از یک پهلوان یا شاهی سخن می راند، نه تنها زور بازو و توانایی روحی، بلکه همچنین نکات مثبت انسانی آنان را برای ما به تماشا می گذارد و جنبه های منفی را نکوهش می کند:

چو خسرو به بیداد کارد درخت بگردد از او پادشاهی و بخت
 نگر تا نیازی به بیداد دست نگرددانی ایوان آباد پست
 که چون شاه را سر پیچد ز راه کند چرخ منشور او را سیاه



فردوسی بفرستد. گفته می شود این پاداش موقعی رسید که جنازه فردوسی را از دروازه رزان شهر تابران خارج می کردند و بخشش سلطان محمود از دروازه رودبار شهر تابران داخل شهر می شد و تنها بازمانده فردوسی، دختر بلندنظرش با مناعت ذاتی خویش آن را قبول نکرد. گفته شده است دختر فردوسی را خواستند به عقد ازدواج سلطان محمود درآورند و وی را نزد او ببرند، قبول نکرد و گفت او را لازم ندارم.

نکته قابل تأسف در مرگ فردوسی این بود که رهبر مذهبی شهر توس فتوی داد که چون فردوسی رافضی است، جنازه اش را نمی توان در قبرستان مسلمین دفن کرد. ناچار تنی چند از دوستان فردوسی شبانه و مخفیانه کالبد پیچان او را به باغی خارج از شهر که ملک خود او بود بردند و به خاک سپردند.

اما شگفت تر آن است که این کار زشت در دوران خود ما نیز تکرار شد و آن به هنگام مرگ شادروان استاد ابراهیم پورداود در سال ۱۳۴۶ خورشیدی نیز رخ داد. پس از مرگ زنده یاد پورداود، بخاطر دلیستگی شدید او به تاریخ و فرهنگ ایران باستان با تحریک دوتن از استادان صاحب نفوذ دانشگاه تهران برای به خاک سپردن جنازه او طبق آیین اسلام در قبرستان مسلمانان ایجاد اشکال شد و تا این که پس از چند روز بلا تکلیفی دونفر از شاگردان پورداود، شبانه جنازه وی را به رشت بردند و در سرزمین زادگاهش دفن کردند. با تحریک و تشویق آن دو استاد در همان روزها تنی چند از دانشجویان قصیده ای را که طعن و لعن پورداود زیر عنوان «پیر گبر» ساخته شده بود در فضای باز محوطه دانشکده حقوق در جلوی مسجد دانشگاه می خواندند شعار می دادند و به این کار زمانی پایان داده شد که شادروان استاد محمد سنگلجی استاد دانشکده حقوق به این کار ناپسند در مورد شادروان پورداود شدیداً اعتراض کرد و به بدگویی و دشنام دادن به آن استاد و دانشمند محقق ایران شناس پایان داد و آن قصیده لعن و نفرین را گرفته و پاره پاره کرد.

رسانید که خود در شاهنامه اشاره کرده است.

بنا بر تحقیق و گفته شادروان استاد پورداود، فردوسی هرگز به امر و دلخواه سلطان محمود غزنوی شاهنامه را نسوده است که در فرجام آن را با طلا معامله کند. بنا بر اسناد معتبر تاریخی، سلطنت سلطان محمود غزنوی در ابتدای سال ۳۸۹ هجری قمری آغاز شد، یعنی در حدود بیست و چهار سال پس از شروع شاهنامه. از سوی دیگر سلطان محمود غزنوی در سال ۳۶۰ هجری بدینا آمده و با این حساب روشن فردوسی وقتی سرودن شاهنامه را آغاز کرد، سلطان محمود طفلی پنج ساله بوده است. به این ترتیب چگونه می توان قبول کرد که در بعضی از تذکرها آمده است فردوسی بنا بر تشویق و یا امر سلطان محمود غزنوی شاهنامه را سروده است؟ همانند سایر دانشمندان و شاعران ایرانی که قبل از وی شاهنامه هایی با نظم و نثر فراهم آورده بودند، تنها مشوق فردوسی در این کار بزرگ عشق به ایران و علاقه به تاریخ گذشته ایران و زبان و ادب فارسی بوده است و در این راه نظری به دریافت پاداش نداشته است.

اختلافات نژادی و مذهبی

فردوسی پس از پایان شاهنامه به علت کهولت و وضع نامطلوب زندگی، به تشویق و ترغیب دوستانش بویژه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی وزیر دانشمند و ایران دوست محمود غزنوی از شهر توس به غزنین روانه شد تا شاهنامه را به دربار سلطان محمود معرفی کند. ولی دیری نپایید که در سال ۴۰۱ هجری قمری ابوالعباس احمد اسفراینی مغمضوب شد و ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی به وزارت رسید. در حالی که احمد اسفراینی زبان و ادب فارسی را در دربار و دیوان سلطان محمود رسمی کرد، احمد میمندی که از منشیان مشهور زبان و ادب عرب بود زبان عربی را زبان رسمی دربار قرار داد و در نتیجه این اختلاف و اختلافات دیگری بر سر مسائل نژادی و مذهبی، حسادتها و توطئه های رایج درباری رنجش و آزدگی شدیدی بین سلطان محمود و فردوسی بوجود آمد، بویژه آن که سلطان محمود به قصاید مدح آمیز شاعران بیش از تاریخ و فرهنگ ایران علاقه داشت. این اختلافات سرانجام موجب شد که فردوسی مورد غضب سلطان محمود واقع شد و بناچار مدت زمانی را در شهرهای هرات، ری و تبرستان با وحشت و بیم در حال آوارگی و تنگدستی متواری بود، تا بالاخره خود را به خراسان و به شهر زادگاهش رساند و بین سالهای ۴۱۱-۴۱۶ هجری در نهایت ناتوانی و آزدگی، در حالی که سنوات عمرش از هشتاد گذشته بود از جهان چشم پوشید.

بنا بر گفته نظامی عروضی، احمد بن میمندی وزیر سلطان محمود غزنوی بعدها از سعایت و حسادت که نسبت به فردوسی روا داشته بود پشیمان شد و درصدد برآمد که نزد سلطان محمود شفاعت فردوسی را نماید. سرانجام در یکی از سفرهای هند به این کار توفیق یافت و سلطان را واداشت تا هنگام ورود به غزنین پاداشی شایسته برای

صعود به یک قله بلند*

صدرالدین الهی

من دیدم که نه فردوسی شناسم، نه استاد، نه نقال و نه صورتگر تابلوهای قهوه‌خانه‌ای. ناچار این منظومه را برای یکی از مسئولان جشنواره خواندم و او لبش را گزید و گفت اصلاً مدتهاست که اسم ضحاک اسباب ناراحتی می‌شود و موضوع کاوه آهنگر و اینها جزو ممنوعات کمونیستی مثل روزنامه مردم و مانیفست مارکس و انگلس و کتاب سرخ مائودرامده حالا تومی خواهی بروی این را در جشنواره بخوانی؟ سری که درد نمی‌کند دستمال میند.

ما هم موضوع یادمان رفت تا آقای خمینی ظهور کرد و ما در ولایت کفر بودیم و دیدیم که ای بابا این منظومه سردستی، مثل این است که دارد برای خودش معنی پیدا می‌کند. یعنی به آقا هم می‌چسبد و لابد اگر به رومانی ترجمه شود رفیق چائوشسکو، و اگر بلغاریش کنند، رفیق ژیکف هم بهشان برمی‌خورد. پس آن را برای محمد عاصمی فرستادم که در کاوه چاپ زد. بعدش در یک نشریه اپوزیسیون که از طرف آقای بختیار در مکه منتشر می‌شد چاپ شد و مثل این بود که همه خیال کردند بنده این منظومه را برای ضحاک معمم ساخته‌ام. چون بعد از آن حضرت استادی دکتر شجاع‌الدین شفا هم در کتاب «کلفت» پیکار با اهریمن آن را چاپ زدند با حدود یک سوم اشعار و پر از شعار اضافه در ته آن که بعید بنظر می‌رسد اثر طبع گهربار مترجم برزخ و دوزخ باشد، بلکه حدس این حقیر آن است که محقق ارجمند کتب «کلفت» آن را از یک روزنامه و یا شاید شبنامه خیلی احساساتی - سیاسی رونویس کرده‌اند که احتمالاً در هیأت تحریریه آن مجاهد مبارزی بر این منظومه ابیاتی چند افزوده است و باور کن که بعد از دیدن «کلفت» کتاب استاد شفا بود که من فهمیدم چطور حافظ علیه‌الرحمه و سعدی رضوان علیه این همه شعر بدل قلابی در دواوین شعرشان آمده و چه کاسبی بزرگی برای هیأت محترم ادبا (که در کار مقابله نسخ و مقایسه اصح و اقدم هستند) از این راه برپا شده، زیرا وقتی به یک حرف دوپولی ناقابل این بنده که اصلاً ادعای شاعری نداریم این همه بتوان در زمان حیات خود مرحوم شعر افزود، تکلیف خواجه شیراز روشن است.

به هر حال این بود سرگذشت این منظومه من که در حقیقت ذکر مصیبت تمام آدمهای در خود فرونشسته است که ضحاک شده‌اند و برداشت بنده از ضحاک که خود من هستم و دشمن زیبایی و جوانی و اعتراض و برخاستن در زمانی که دندانهایم ریخته و خوابیده بر آستانه زندگی پارس می‌کنم.

بمناسبت سال فردوسی منظومه دیگری در دست دارم که باز سالهاست به آن پرداخته‌ام، شاید اگر تمام شد برایتان فرستادم. نام آن را گذاشته‌ام «سخن گستر با تو دارم سخن»...

... نسخه تصحیح شده را خدمتان فرستادم. منظور از تصحیح شده این است که در چاپ کاوه اغلاطی وجود داشت و اسقاطی. آنها را رفع و رجوع کردم. اما در مورد شأن نزول این منظومه بعرض می‌رسانم: تابستان ۱۹۷۶ در لندن ضمن معالجه برای بار هشتم شاهنامه فردوسی را از آغاز تا انجام خواندم. این کار را بعد از آن دوبار دیگر تکرار کردم بخاطر آن که هر بار از خواندن شاهنامه فارغ می‌شدم، می‌پنداشتم از صعود به یک قله بلند فراغت یافته‌ام و در ارتفاع آن قله مجال دارم که نفس بزنم و هوای پاک زبان فارسی و عصمت کلمات و سربلندی اندیشه را احساس کنم، و نیز به راه صعبی که پیموده‌ام فکر کنم. در خلال این سفر شاهنامه‌ای من و قهرمان شاهنامه و پیر توس حکایتها داشته‌ایم. حقیقت برای من همیشه این بوده که پیر توس نقال این اسطوره نیست. او خود اسطوره است، و قهرمان اسطوره‌ای اش هریک بخشی از خان خود او هستند.

مثلاً سالهای پیش از آن منظومه «پای دیوار دل من، رستم بی رخس، رخس بی صاحب» را ساختم. و بعد این یکی را. وقتی به تهران برگشتم گفتند اگر حرفی برای جشنواره توس داری بیا و بزن.



• از دوست گرامی مان دکتر صدرالدین الهی خواستیم که منظومه «ضحاک» را با شأن نزول آن برای «پیر» بفرستند و این پاسخ مهربان اوست.

به پرویز کاردان که حو

در پیش تختگاه تازی،

می نهادند.

ماران دوش او،

تا سیر و شادمانه نمی خوردند،

ضحاک را مجال تأمل بجا نبود.

او وقتی به فکر بودن خود بود،

کز مرگ مغز تازه دو جوان،

آرام می گرفت.

چونان که افعیان بر و دوشش.

این کار گویا هزار سال

— آنهم بنقل از اثر پیر توس —

تکرار می شد و مردم خواب آلود،

بچ بچ کنان، ضرورت تقدیر را

اسباب و باب فتنه همی گفتند.

اما همین ضرورت تقدیر سخت را

هر صیاحدم کسی برای عسس می گفت.

استاد توس فرمود:

— ما هم قبول کردیم —

یک روز ضحاک مار دوش،

با رستخیز کاوه و مردم،

و اندک تلاش شاهزاده فریدون،

از تختگاه خویش فرود آمد،

و ینک هزار هزار هزاران سال،

این قصه مانده است.

در نقطه قبول

— یعنی آن جا که باور جایی ندارد —

ضحاک از قرار قصه استاد،

در قید و بند ظلمت و تاریکی است.

اندر بن مغاکی،

استاد توس فرمود، ما هم قبول کردیم

— یعنی با خط فاصله —

خطی که باور را از مبحث قبول بس دور می کند

استاد توس گفت:

ضحاک، فرمانروایی از تبار تبهکار تازیان

بیش از هزار سال

بر کشور کیومرث

آن اولین خدیو،

چون دیو،

فرمان ظلم و وحشت و ظلمت روانه داشت.

بیش از هزار سال،

در خوابگاه خرم جمشید خانه داشت.

عیشش به کام بود و طربنا کیش مدام

اما...

بر شانه اش دو افعی پیچنده لانه داشت.

ماران دوش او،

جز با پاره های مغز جوانان،

نه رام می شدند و نه آرام.

ناچار هر روز گزمه ها و عسس ها،

دو نوجوان تازه تر از گل را،

در پیش چشم مادرشان،

این گاهواره جنبان،

یا از میان دست پدر،

این پیر باغبان،

از شاخه می بریدند.

مردان کار دیده خوانسالان

بار طعام ماران را،

در سینی طلا،

از سفر شاهنامه آمدم

با کوله بار حماسه

سوار بر شبرنگ

و بر روز راندیم

از دیدگاه نگران کوه

و دشت

تا فراسوی افق

و بر شب راندیم

و آتشی که در راه برافروختیم

توفانی بزرگ

در فراخنای گیتی پدید آورد.

و پسانگاه

که شعله ها فرو نشست

در آنسوی

تو

**

از سفر دور و دراز شاهنامه می آیی

با قامتی

که اسطوره بیمرگی است

و پهلوه پهلویت

اسبی بی سوار

و واپسین منزلگاه نگاه

پرستشگاه سترگ آتش پایاست.

در هجوم حماسه

بر نگاهمان نشست

ما را افق

به آتش پایا برد

تا بر پلک شب

ستاره بنشانیم.

۲

از سفر شاهنامه آمدم

و بر روز راندیم

و بر شب راندیم

و عشق

در هجوم حماسه

بر نگاهمان نشست

ما را افق

به آتش پایا برد

تا بر پلک شب

ستاره بنشانیم.

سوگواره

فرامرز سلیمانی - تهران

باور نمی کنیم که ضحاک

صدرال

در آن دژ سپید گله خود،

مغلول و بسته دست به زنجیر است.

گیردش هزار، بلکه هزاران مرد،

خفتان ز آهن و کمر از پولاد،

بیدار چشم و دست به شمشیر است،

تا دیو، در حصار حصین ماند.

و آن افعیان گرز ناسیراب

زندانیان عمق زمین ماند.

تا روز و شب عسس،

در کوچه ها نگرده

تا آواز عاشقانه گلپای تازه را،

در سینی طلا،

در پیش افعیان نگذارند.

استاد توس فرمود، ما هم قبول کردیم

— با خط فاصله —

خطی که باور را از مبحث قبول بسی دور می کند.

اما حقیقتی بیرون از فسانه ضحاک

نزدیک سالهای دراز است

چون زخم کهنه ای

بر قلب ما نشسته و نشتر نخورده است.

ضحاک مار دوش را استاد توس رها کرده است،

و آن گاه از درفش کاوه آهنگر،

آن پاره چرم پراپهت پیروزی بسیار گفته است.

اما از سرنوشت کاوه،

منظومه را داشت.

پاک، مرده است

سیدین الهی

استاد هیچ نگفته است.

این زخم را، باید کنون گشود،

کاوه دمی در تمامی این قصه ظاهر است.

او ضحاک را، تا آخر مفاک همراه می شود.

فصل حضور شاهزاده فریدون بر تخت،

فصل غیاب کاوه بیدار است.

شک می کنیم یک دم، که آیا،

استاد توس ضحاک ماردوش را با ساده لوحی،

تنها رها نکرده؟

و آن مار خورده

آن افعی بزرگ

در یک تکان خویش رها کردن

این کهنه مرد آهن و سندان را

اندرین مفاک دماوند

در بند خود نکشیده است؟

یعنی تردید می کنیم

آن کس که گیرش

هزار بلکه هزاران مرد،

خفتان ز آهن و کمر از پولاد،

بیدار چشم و دست به شمشیر است،

او کاوه ...

آهنگر تمامی تقدیر است.

چون سالهای سال که بعد از هزار سال،

از قید و بند ضحاک بر ما گذشته است،

ما دیده ایم

پیش از من و شما آنها،

صدها، هزارها،

دیده و تصدیق کرده اند

کز تیره و تبار تبهار ماردوش

در گوشه و کنار بسیار رسته است.

اینان،

هزار نام، هزار کنیه، هزاران لقب

با خود کشیده اند

اما عجیب آن که تمامی آنها،

از نام نامبارک ضحاک،

بداخم گشته اند

در خشم گشته اند

حتی در این میانه، برخی از این گروه

که ضحاک زاده اند،

کوشیده اند نام فریدون،

یا نام کاوه،

یا نام پاک پرشکوه خدایی را،

همراه خود بیاورند.

کوشیده اند که چون ابراهیم

فرزند خود را در راه حق گلوبدرانند

— البته

هزار هزار گوسفند در پشت پرده

آماده بوده است —

بی آن که جبرئیلی در کار بوده باشد.

کوشیده اند

تا که شبانی را،

بی آن که خدمت شعیب کنند

جزء وظیفه های بزرگ خویش بدانند.

اما عصا کجاست؟

ید بیضا کجا؟

و آن آتش درخت...

کوشیده اند تا که مسیحاوار

ناگاه کیمیای حیات دوباره را

بر خیل مردگان

چون سیل وار باران،

ببارند.

لبخند شوم برخی از اینها

حتی از برق تیغ تیزتر و

جانشکارتر

در کار جانستانی خلق است

وین قصه همچنان ادامه دارد و خواهد داشت.

اینک، که شاهنامه به آخر رسیده است.

ما شک می کنیم...

آیا استاد توس نخواسته است بگوید؟...

وقتی که آدمی هزار سال عمر می کند

وقتی که مغزش دیگر نمی تواند فردا را ببیند

با مغزهای کوچک

با غنچه های خرم

دشمن می شود

خود بر فراز شانه خود، ماران گرز را

می رو یاند

تا هر فکرتازه را ماران از سینی طلا ببر بایند

و به افعی مغزپیر او بسپارند.

آیا استاد توس نخواسته است بگوید:

«ما هریک ضحاک خویش هستیم

با مارهای رسته به هر شانه

با مارهای دشمن اندیشه های نو»

ابعاد ما تفاوت دارد،

ورنه، وقتی که افعی فکرت، در عفونت تکرار

مغلوب مارمهره سنگین خواب شد

وقتی تمام هستی پرطمطراق تو،

با پوزخند ساده یک گل خراب شد،

ضحاک می شوی

با کاوه در می افتی

او را تا آن مفاک تیره و تاریک می بری

او را در آن مفاک بخاک می سپری

ضحاک هست و کاوه چرمین درفش پاک

اندرین مفاک،

خون می خورد که مردم،

ضحاک را به بند می اندیشند

وز نام نیک او

ضحاکها،

بر خاکها،

بر مردمان خواب گرفته،

در کوچه های مرده مهتاب،

با یاری عسها

در جستجوی طعمه مارانند.

در جستجوی مغز جوانانند.

ضحاک بوده است،

زیرا که ما هستیم.

آن کس که زیر کوه دماوند،

اندر حصار حسرت آزادی،

در بند مانده است،

آهنگری است واژگونه بخت

با رشته ای از پولاد

و پیشبندی از چرم

او را رها کنیم

زیرا ...

ضحاک در بند کوه پرشکوه دماوند نیست.

لندن - تابستان ۱۹۷۶

هنوز یادم هست:

چهار سالم بود،

که با نوازش سیمرغ

به خواب می رفتم.

به بانگ شیبه رخس،

ز خواب می جستم.

چه مایه شوق به دیدار موی زالم بود!

به خواب و بیداری،

لب از حکایت رستم فرو نمی بستم.

تنم ز نعره دیو سپید می لرزید.

چه آفرین که به گرد آفرید می خواندم.

شرنگ قصه سهراب را به یاری اشک،

ز تنگنای گلوی فشرده می راندم.

دلم برای فریدون و کاوه پرمی زد.

حکایت ضحاک،

همیشه مایه بیزاری و ملالم بود.

چه روزها و چه شبها که خواب داروی من،

زلال عشق دلاویز زال و رودابه،

شراب قصه تهمین و تهمتن بود.

شبی اگر سخن از بیژن و منیژه نبود

جهان به چشمم، همتای چاه بیژن بود.

چه روزها و چه شبها، در آسمان و زمین

نگاه من همه دنبالی تیر آرش بود.

رخ سیاوش را،

دروغ جنگلی آتش، شکفته می دیدم؛

دلم در آتش بود.

چه روزها که به دل می گریستم خاموش،

به شور بختی اسفندیار رو بین تن.

چه روزها که به جان می گداختم از خشم،

به سست عهدی افراسیاب سنگین دل.

به نابکاری گرسیوز و فریب شغاد،

به آنچه رفت ازین هر سه بدنهاد به باد!

به پاک مهری «ایرج»،

به تنگ چشمی «تور»،

به کینه توزی «سلم»،

به نوشداروی پنهان به گنج کی کاووس.

به اشکبوس،

به طوس،

خروش فردوسی

فریدون مشیری

به پرده پرده آن صحنه های رنگارنگ،

به لحظه لحظه آن رویدادهای شگفت،

به چهره های نهان در نهفتگاه زمان،

به گیو، پیران، هومان، هژیر، نوذر، سام،

به بهمن و بهرام،

همین نه چشم و نه گوش،

که می سپردم تاب و توان و هستی و هوش!

صدای فردوسی

که می سرود:

- «به نام خداوند جان و خرد»

مرا به سوی جهان فرشتگان می برد!

به روی پرده ایوان خانه می دیدم،

کتاب و پیکرو دستار تاجوارش را،

که مثل سایه رحمت، کنار باره توس،

نشسته بود و سخن را به آسمان می برد!

به روی و موی چو دهقان سالخورده، ولی،

به چشم من همه در هیأت پیمبر بود.

فروغ ایزدی از چشم و چهره اش می تافت.

شکوه معجزه اش،

همین سخن که:

- «تواناییت به دانایی است!»

مگر مسیح دگر بود او، که می فرمود:

- «اگر چه زنده بود، مرده! آن که دانا نیست!»

چه سالها که به تلخی سپرد و سختی برد

نه دل به کام و نه ایام، و زهر غم در جام.

نشست و خواند و سرود و سرود و پای فشرده،

مگر امان دهدش دست مرگ، تا فرجام.

هنوز می بینم،

بزرگدار ادب را که در تمامی عمر،

نگاه و راهش، همواره سوی داور بود.

عقاب شعرش، بالای هفت اختر بود!

هنر به چشمش، ارزنده ترز گوهر بود!

مذاب روحش بر برگهای دفتر بود!

خروش او را از دوردستهای زمان،

هنوز می شنوم.

خروش فردوسی،

خروش ایران بود.

خروش قومی از نعره ناگزیران بود.

بدان سروش خدایی دوباره دلها را،

به یکدیگر می بست.

گستگان را زنجیروار می پیوست.

خروش او، که:

«تن من مباد و ایران باد»

طلوع دست به هم دادن اسیران بود.

خروش او خبر بازگشت شیران بود!

خروش فردوسی،

به خاک ریختگان را پیامی از جان داشت.

همین نه تخم سخن بذرمردمی می کاشت.

نسیم گفتارش

در آن بهشت خزان دیده می وزید به مهر،

سلاله جم و کی را ز خاک بر می داشت.

دوباره ایران را،

می آفرید،

می افراشت!

هزار سال گذشت.

بنای کاخ سخن را که برکشید بلند،

نیافت، هیچ ز «باران و آفتاب گزند».

نه گوهری است که ارجش به کاستی افتد.

نه آتشی است که خاکسترش پوشاند.

هزار سال دگر، صد هزار سال دگر،

شکوه شعرش خون در بدن بجوشاند!

بزرگ مرد! همچون تورستمی باید،

که هفت خوان زمان را طلسم بگشاید.

مگر دوباره جهان را به نور مهر و خرد،

هم آن چنان که تومی خواستی بیاراید!

گفت و شنودی با دکتر جلال خالقی مطلق

ادامه از صفحه ۲۱

متشکریم آقای دکتر خالقی، تصادفاً در نشریه‌ای که از تاجیکستان بتازگی به دست ما رسیده که گویا بعد از باصلاح فضای باز بوجود آمده و پس از هفتاد سال برای اولین بار با خط فارسی منتشر شده و «پیوند» نام دارد.

عجب خبر خوشی

باری جالب است که در این نخستین شماره چند شعری آورده‌اند که در یکی از آنها چند بیتی درباره خلیج فارس است.

چه جالب، چه خوب

در آن چند بیت جایی از «دریتیم» بصورت جناس زیبایی استفاده شده و اگر اشتباه نکنم گفته شده

دُر از این دریا نمی‌جویم، چو دور افتاده‌ام

از ته دریا تهی چشم بیتیم فارسی
وراستی که چه پیوند عمیقی است در این زبان فارسی از دیدگاه فرهنگی

همین‌طور است ما دست کم از راه زبان فارسی است که با برادران تاجیکی و برادران افغانی مان پیوندی ناگسستگی داریم. حالا متأسفانه در خود ایران کسانی هستند که تصور می‌کنند این زبان فارسی و فرهنگ ایرانی که از راه زبان فارسی به مردم ایران رسیده و ریشه «فارس» هاست. ما «فارسها» نداریم، «ایرانی» داریم و این فرهنگ، فرهنگ همه مردم ایران است. چه ایرانیانی که در سرزمین کنونی ایران زندگی می‌کنند و چه آنها که در افغانستان و یا تاجیکستان زندگی می‌کنند. این فرهنگ متعلق به همه ماست.

کوشش شما در زمینه پیراستن شاهنامه از این دیدگاه نیز نقش مهمی دارد که این پیوند فرهنگی را هر چه استوارتر می‌کند. باز این یادآوری بیجا نیست بگویم که در همین نخستین شماره پیوند مطلبی درباره شاهنامه آمده است.

عجب، عجب، چه خوب

بله در آن جا گفتگو از شاهنامه‌های گوناگونی می‌رود که همزمان فردوسی یا پیش از او وجود داشته و برخی از آنها که پس از فردوسی بوجود آمده‌اند، بدون آگاهی از شاهنامه فردوسی تنظیم شده. بهر حال طرح این مطلب در نخستین شماره پیوند نشان‌دهنده آن است که شاهنامه برای همه کسانی که با ادب و فرهنگ فارسی سروکار دارند مطرح است.

درست است. شاهنامه با فردوسی بوجود نیامد. چنانچه می‌دانیم در زبان پهلوی بنام «خدای نامک» اثری وجود داشته و حتی در زمان پارتها و دوران هخامنشیان. برپایه اسنادی که وجود دارد می‌دانیم که

پیش از فردوسی شاهنامه‌ها و روایات حماسی فراوانی داشته‌ایم. روایات حماسی ما روایاتی نیست که در دوران اسلامی بوجود آمده باشد. بلکه بعداً از پهلوی به فارسی ترجمه شده و بعد شاعران ترجمه‌ها را به شعر درآورده‌اند. که مسعودی مروزی شاید نخستین کسی بود که این کار را کرد. و بعد از او کسان دیگری چون ابوالمؤید بلخی و بعد فردوسی، که فردوسی این کار را به نقطه اوج خودش رساند. بسیاری از روایات حماسی و پهلوانی دیگر ما نیز بوده‌اند که نامی جز شاهنامه داشته‌اند چون گرشاسب‌نامه، کوش‌نامه، بهمن‌نامه و دیگرها...

نکته دیگری که شاید طرح آن در این جا مناسب باشد، رسمی است که پیش از آنچه ما امروزه بنام نقالی می‌شناسیم وجود داشته. در حالی که نقالی در مکانی ثابت همچون قهوه‌خانه صورت می‌گیرد، در دورانی پیش از اینها خوانندگان دوره‌گردی وجود داشته‌اند که داستانهای حماسی را در گذرگاهها می‌خوانده‌اند.

این گونه خوانندگان دوره‌گرد در واقع در میان تمام اقوام هند و اروپایی وجود داشته‌اند و این امر سابقه تاریخی دارد. شاعرانی بوده‌اند که آنها اخبار و روایات را در خانه‌های بزرگان و یا همچنین در کوچه و بازار یعنی میان مردم می‌خوانده‌اند. پیش از اینها در ایران قدیم به این خوانندگان «گوسان» می‌گفته‌اند. این گوسانها اشعار پهلوانی و یا سرودهای بزمی را هم می‌خوانده‌اند، چه برای مردم کوچه و بازار و چه در خانه اشراف و اعیان. اینها روایات کهن را برای مردم بازخوانی کرده‌اند. این کار امروزه در تاجیکستان رایج است و حتی در بخشهایی از یوگسلاوی هم هست. این خواننده‌ها با هر خواندن مجدد تغییراتی هم در آن می‌دهند و اینها غیر از نقالها هستند.

در جایی خوانده‌ام که گویا موسی خورنی مورخ ارمنی از خواندن داستان سیاوش در کوچه و بازار گفتگومی کند که گویا بوسیله همین گوسانها انجام می‌گرفته.

همین‌طور است. اما جز اینها ما شاهنامه خوان داشته‌ایم. آنان که شاهنامه خوانی می‌کرده‌اند سواد خواندن داشته‌اند. در حالی که بسیاری از گوسانها سواد خواندن نداشته‌اند. همچنان که بسیاری از نقالان ما هم سواد خواندن نداشته‌اند. شاهنامه خوانها که آنان را دفترخوان نیز می‌گفته‌اند کارشان این بوده است که در مجالس بزم بزرگان می‌آمده‌اند و شاهنامه و یا کتاب دیگری می‌خوانده‌اند که حتما صدای خوش داشته‌اند و می‌توانسته‌اند روایتی را خوب بازگوایی و بازخوانی کنند.

خوب آقای دکتر خالقی ما به پایان گفتگویمان می‌رسیم و جا دارد بار دیگر از شما بخاطر این امکان سپاسگزاری کنیم و آرزو کنیم که شما در کار ارزشمندتان توفیق دلخواهتان را بدست آورید و ما بتوانیم از نتایج آن بهره‌مند شویم.

متشکریم و سپاس من هم برای شما و مجله وزین پر است که موفقیتتان را آرزو مندیم.

حماسه در رمز و راز ملی*

محمد مختاری

چگونگی رویدادها، و یا اساساً در خصلت اصلی موقعیت عمومی داستان متبلور است.

شناخت این امر سبب می شود که آن گره اساسی که در پینش عمومی حاکم بر شاهنامه موجود است بهتر دریافته و گشوده شود.

از این رو دومین جنبه از رویکرد من به شاهنامه، جستن همین «وحدت و تضاد» است. من داستان «زال» را نیز در کتاب مستقلی به نام «اسطوره زال، تبلور تضاد و وحدت در حماسه» تحلیل کرده ام. و کل زندگی او را در مقام جهان پهلوان خردمند حماسه، از آغاز ورودش به دنیای حماسه تا پایان حضورش در نوعی از جاودانگی گمبوده، بازجسته ام. در این چند مقاله نیز همان اصل «وحدت و تضاد» مایه تحلیلهاست. در حقیقت راز «تمامیت اشیاء» در ساخت و کارکرد ملی این حماسه بزرگ، در همان «تضاد و وحدت» ساری و جاری در آنها نیز نهفته است.

هر یک از داستانها به سهم خود می تواند بخشی از موقعیت ساختی و کارکردی ذهن ایرانی را در دل «تمامیت» بزرگ بنمایاند. چه این تمامیت بر یک بنیان اسطوره ای استوار شده باشد، که ذهنیت آیینی گروههای اجتماعی حاکم در دوران سامانی آن را به پرداخت و انتظام نهایی رسانده است؛ و چه از راه اندیشه های صرفاً پهلوانی و احتمالاً نیز تاریخی تصویر شده باشد، که ترکیبی است از سرودهای حماسی شفاهی و روایتیهای پهلوانی، که آرزوهای قومی و گرایشها و آرمانهای گروههای مختلف اجتماعی را می نمایاند. از این رو و به این اعتبار سیمرغ، رمز دوگانگی بینش و آیین است. و سهراب و رستم، رازیگانگی و بیگانگی است. تازیانه بهرام، آمیزه رهایی و مرگ است؛ و جنگ بزرگ، برزخ حماسه و اسطوره در نبرد میان نیکی و بدی است.

یعنی سیمرغ تجسمی از دوگانگی بینشهای همراه شده در ذات حماسه است؛ و داد و ستد ذهنی جامعه و اقوام مرتبط با هم را نشان می دهد. این جا دو فرهنگ، دو گرایش، دو انسان حماسی، دو نیکمرد از دو حوزه اندیشگی و آیینی رخ می نمایند. در حقیقت این دوگانگی از راه برخورد آیینهای مختلف قومی مشخص می شود، که درهم تنیده اند، و به همزیستی دشوار خود در حماسه پرداخته اند.

سهراب و رستم، ریشه های وحدت و تضاد را در درون و بیرون انسان و جامعه عرضه می کند، و در نتیجه برخوردی اجتماعی-روانی با این دوگانگی بحران زده است.

شاهنامه داستان یک ملت است. ملتی این گونه به خود و جهان نگریسته است، و خود و جهان را چنین تصویر و تعبیر کرده است. زندگی و مرگش، شکست و پیروزش، شادی و رنجش، آرزو و سرنوشتش را در رمز و رازهای آن نهاده است. و از هنگامی نیز که این داستان بر زبان شاعر بزرگ توس جاری شده، دل به رازها و رمزهای این زبان سپرده است؛ و تصویر خویش را در آنها بازجسته است.

این رمز و رازها تا کنون از دیدگاههای گوناگونی پژوهش و تحلیل و تفسیر شده است. و آنچه من از جمله در این چند مقاله نوشته ام، تنها جزئی ناچیز از مجموعه بزرگ تحلیلها و پژوهشهایی است که به ویژه در نیم قرن اخیر انجام گرفته است.

چشم انداز من این بوده است که مشخصات این حماسه ملی را در «کنش» پهلوانان، حرکت «رویدادها» و خصلت «موقعیت عمومی» داستانها، و به تعبیری که در متن کتاب دیده می شود، در «تمامیت اشیاء و اعیان» حماسه بازجویم.

می خواسته ام بدانم و بگویم که «کنش» و «کارکرد» فرد در حماسه چه و چگونه است؟ و این «کنش» و «کارکرد» در یک رویداد حماسی چگونه تحقق می یابد، و در پی چیست؟ و هر رویدادی در این حماسه بزرگ از چه «خصلتی» بهره وراست؟ کدام رویدادها و اشخاص، بیشتر نماینده این «تمامیت اعیان» حماسی است؟ رابطه متقابل و مکمل میان این «کنش» و «رویداد» و «موقعیت»، و سازمان بندی این اجزاء چگونه است؟ و سرانجام این که ساخت ملی داستانهای حماسی شاهنامه بر چه استوار است؟ این جنبه ای از رویکرد من است به برخی از داستانهای شاهنامه، که چند نمونه آن در این کتاب دیده می شود.

از سویی در سراسر بخش حماسی شاهنامه، «وحدت و تضادی» دیده می شود که مشخصه اصلی «تمامیت اشیاء و اعیان» حماسه است، و هیچ داستان قابل اعتنایی در شاهنامه نیست که از این بابت قابل تحلیل نباشد. این وحدت و تضاد یا در کنش قهرمانان، یا در

* این مطلب پیشگفتاری است که محمد مختاری بر کتاب «حماسه در رمز و راز ملی» نوشته است. در پشت کتاب آمده است: «حماسه در رمز و راز ملی، پژوهشی است درباره مفهوم حماسه، و تحلیلی است از چند داستان شاهنامه که خود رمز و راز وحدت ملی و فرهنگی کهن ما را، در عین تضادهایش روایت می کند. این کتاب در ۴۱۰ صفحه توسط «نشر قطره» در سال ۱۳۶۸ منتشر شده و یک جلد آن توسط نویسنده کتاب به کتابخانه پراهدا شده است.

عاطفی انسان و جهان گرایش دارد، حماسه به شناخت عقلانی تری نزدیک است. اما این نزدیکی چنان نیست که مثل تاریخ نگاری گاه نسبت به بسیاری از جنبه های حیات آدمی بی اعتنا بماند، و گاه با خشکترین و محدودترین شکلی از خرد بر آنها بنگرد. البته پیداست که حماسه این خاصیت خود را از نزدیکتر بودن انسان حماسی به تاریخ دریافته است. و شاید هم بتوان گفت این خاصیت، حاصل تاریخی شدن جهان بینی اساطیری است.

اما به هر حال حماسه نه ازلی است و نه محدود به تاریخ واقعی. اگرچه مایه هایی از بیکرانگی در زمان کرانه مند دارد. اما بعضی از داستانها، یا رویدادها، یا قهرمانان حماسه، موقعیت ویژه تری دارند. و آن بیکرانگی را در عین کرانه مندی مشخصتر می نمایند.

در شاهنامه داستانهایی هست که بیشتر به حوزه کنش اساطیر نزدیک است، داستانهایی نیز هست که به تاریخ نزدیک است، یا که شخصیتها و مسیر رویدادهایشان گرایشی به اسطوره یا تاریخ دارد. اما ساخت و پرداخت آنها اساساً حماسی است. و همین ساخت و پرداخت سبب می شود که یک کنش یا رویداد، نه یکباره در عرصه اسطوره گم شود، و نه با عرصه تاریخ مشته گردد. پس طبیعی است که تحلیل آنها نیز باید تابع روابط و شیوه حماسی باقی بماند. و هرگونه استفاده از اسطوره شناسی یا استناد به آن، فقط برای ماندن در عرصه حماسه صورت گیرد. همچنان که باید دانست هرگونه نمونه یابی تاریخی خاص، برای عناصر و اجزاء و حادثه ها و روابط حماسی، هیچ کمکی به تحلیل ساختی و تبیین آرایش حماسی داستانها نمی کند. اگرچه این گونه پژوهشها، در کشف مواردی که اساس تاریخی دارد، در حوزه کارکردی خود هم جذاب است و هم مفید.

اما از این مجموعه دو مقاله «جنگ بزرگ» و «تازیانه بهرام»، سالها پیش از این با اندکی اختلاف در مجله «سیمرغ»، که زنده یاد استاد مجتبی مینوی تأسیس کرده بود، چاپ شده است. و در این کتاب ترجیح داده ام برخی مسائل و نکاتی بر آنها افزوده شود، که در حوزه عامتری از خوانندگان بکار می آمده است.

مقاله «دوگانگی سیمرغ»، قبلاً به همین صورت در «شاهنامه شناسی» از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی بچاپ رسیده است.

دو مقاله دیگر تاکنون در جایی چاپ نشده، و پرداخت آنها نیز مربوط به این اواخر است. و سخن پایانی این که این کتاب در زمانی به همت کارکنان «نشر قطره» آماده چاپ می شود، که از سوی یونسکو «سال فردوسی» و یادکرد شایسته آن شاعر بزرگ ملی نام گذاری شده است؛ و من شایسته می دانم که در این جا از زنده یاد استاد مجتبی مینوی یاد کنم که هم پژوهش در شاهنامه با تداعی نام او همراه است، و هم من سالها در بنیاد شاهنامه فردوسی از برکت علمیش بهره ور بوده ام، و این کتاب را نیز به خاطره گرامی و زنده اش تقدیم می کنم.



حماسه در رمز و راز ملی

تازیانه بهرام، برخوردی درونی در بینش و منش پهلوانی است. و تضادهای درون یک پهلوان را هنگامی که در برابریک واقعیت عملی قرار می گیرد، باز می گشاید. واقعیتی که خود نیز در پدید آمدنش سهیم بوده است.

و جنگ بزرگ، یک دوگانگی ساختی را به لحاظ مایه های اسطوره ای و آیینی و پهلوانی، در طرح نبرد حماسی میان هرمزد و اهریمن نشان می دهد، و تا مرز تفکیک ذهنیت آیینی از ذهنیت «طبیعی» انسانی پیش می رود. و سیر تحول ذهن ایرانی را به نمایش می گذارد. و برخورد تکوینی داستان را تصویر می کند.

این نموده های آیینی و اجتماعی و روانی و فلسفی و... در مجموع، موقعیت و نوع کنش پهلوانی و رویدادها را در تمامیت حماسه معین می دارد. همچنان که نمودار گونه گونیهای درون یک فرهنگ ملی است، که در عین تجانس نامتجانس است. نکته ای که باید تأکید کرد این است که من تنها در پی تبیین نموده های حماسی این ساخت اجتماعی و کلیت فرهنگی ملی بوده ام. در نتیجه همه جا کوشیده ام که حماسه و انسان حماسی در همان گرهگاه ناگزیر خود، بین اسطوره و تاریخ نمایان گردد. بی آن که اساس تعبیر و تفسیر و تحلیل، به اسطوره شناسی یا تطبیق تاریخ گرایانه شخصیتها سپرده شود.

میان اسطوره و تاریخ، گستره ای هست که کشمکشها و گرایشها و تنشهای اندیشگی و احساسی و روحی و آرمانی اجتماع انسان ایرانی را، شاید بهتر از آن دو می نمایاند. و این عرصه حماسه است که آمیزه ای است از اسطوره و افسانه و فولکلور و تاریخ. اسطوره و تاریخ، پیشینه ذهنی یا ریشه واقعی نموده های حماسی است و نه خود آنها. در نتیجه نباید آنها را با نموده های حماسی مشته کرد و یکسان گرفت. حماسه در مرز قابل انعطافی از گرایشهای عاطفی و اندیشگی انسان در شناخت جهان برآمده است. اگر اسطوره به نوعی از شناخت



تعبیر یک چشم انداز

۱. مهیار

ضحاک در چشم انداز یک تعبیر

نویسنده: الف. آویشن

ناشر: انتشارات نوید (آلمان)

چاپ اول، مردادماه ۱۳۶۹/اوت ۱۹۹۰

با پیش درآمد، یادداشتها و اشعارمورد مراجعه ۱۱۶ صفحه

بها:؟

BOOK

معرفی و نقد کتاب

REVIEW

در این جا بصورتی فشرده این «هشتخوان» را از دیده می گذرانیم، با اندک درنگی هر جا که به تعبیر یا دیدگاه تازه ای برسیم، یا به اشارتی درخور از دوران ما برای فهم بهتر اسطوره یا افسانه های تاریخی نیاز افتد.

● در نخستین بخش پس از گزارشی از دستاوردهای جمشید برای مردم به آن جا می رسیم که او در چنبره خودپسندی گرفتار می آید: «آنچه را که او برای مردم اراده کرده است، از آن مردم است. در برابر همه آنها، بزرگی و قدرت مرزناپذیر از آن اوست: او یگانه شاه جهان است. خدا در گستره آسمانها یگانه ای یکه تاز است و او در عرصه زمین بی رقیب. این موجود بر زمین نشسته آسمانی، که دست در دست یگانه همه زمانها دارد، حتی می تواند، جان از مردم بگیرد و جان بدانش ارزانی دارد» (ص ۱۳).

او توانایی انجام کارهایی را دارد که تا پیش از آن تنها در توان خدایان بود. پس چندان شگفت نمی نماید که او خود را با خدا همسان بداند. و نیز در این جا نباید از یاد برد که بی شک در آن دورانها نیز جهان از «دانایان سخن به مزد» تهی نبوده است که

در یکی از شماره های پیشین پربدان چنین اشاره شده بود:

«اسطوره های هر قومی از صافی بینش نویسندگان و هنرمندان هر نسل می گذرند تا پس از پالایش پاسخگوی نیاز زمان گردند. بدین ترتیب هر نسلی اسطوره هایش را می تواند در قالب دلخواه خودش بریزد و بدان شکل مطلوب بدهد. در این بازسازی اسطوره، عامل شکل دهنده بیشتر بینش و دیدگاه نویسنده یا هنرمند است. نویسنده و هنرمند دست اندر کار بازسازی اسطوره، الزامی ندارد که همه ضوابط شکل پیشین اسطوره را نگاهدارد و خود را بدان پای بند سازد.» (پر، شماره ۵۴)

آویشن که تلاش دارد «باورها و تردیدهای خویش را در برش زمانی حکومت ضحاک و نیز اندکی پیش از آن... مورد بررسی قرار دهد» چشم انداز تعبیر خود را در هشت بخش پیش چشم خواننده می گسترد:

۱ - جمشید در ژرفای غرور، ۲ - ضحاک در گستره دام، ۳ - جمشید در سقوطی مه آلود، ۴ - ضحاک در تنگنای رنج و نفرت، ۵ - فریدون در عرصه هستی، ۶ - کاوه آهنگر در سنگلاخ اعتراض، ۷ - فریدون در آوردگاه ضحاک، و ۸ - پایان آن رویای شوم.

در ماه گذشته انتشارات نوید در آلمان غربی کار تازه ای از همکار خوبمان آویشن منتشر ساخت. در پایان کتاب تاریخ ۲۴ خردادماه امسال (۱۴ ژوئن ۱۹۹۰) آمده، بدان معنی که در آن زمان نقطه پایان بر این تعبیر نهاده شده است. و این زمانی است که دو سه ماهی از ماجرای سخنرانی شاملو - که بنا بر گفته خودش «آب در خوابگاه مورچگان» ریخته بود - گذشته است.

آویشن «پیش درآمد» تعبیر را با جمله کوتاه «ضحاک، یکی از نفرین شدگان تاریخ افسانه ای ملت ماست» می آغازد. او با گذاردن ضحاک در چارچوب «تاریخ افسانه ای» از خواننده می خواهد که ماجرای ضحاک را «تاریخ واقعی» نپندارد. اما او همزمان با این مرزبندی به تعبیرگزاری بخشی از تاریخ افسانه ای می پردازد و این کار را بصورتی جدی در عرصه وظایف انسانی می گذارد. زیرا که او باور دارد اگرچه منابع و مآخذ ارزیابی در این زمینه محدود است «بر ماست که از میان همان اندکها بسیاری از واقعیات تاریخی را در هیأت افسانه هایی غیر قابل دسترس به تعبیر درآیم و به شخصیت محبوب یا منفور خود شکل دلخواه ببخشیم.» پرداخت چنین گزاره ای همان است که



پایان دوران قدرت اوست. آن گاه که خوابگزاران به او اطمینان می دهند که آن جوان هنوز زاده نشده است، او در خشم بیکران خود نابودی همه نوزادان را فرمان می دهد.

● در بخش پنجم علی رغم خشونت‌های کارگزاران ضحاک فریدون زاده می شود. پدر فریدون، آبتین در گیرودار با ماموران ضحاک از پا در می آید. مادرش فرانک او را به دهقانی می سپارد و او با شیر گاوی بنام «برمایه» بزرگ می شود. ضحاکیان به جایگاه فریدون پی می برند. اما فرانک هشیارانه پیش از رسیدن آنان فریدون را از مهلکه بیرون می برد و در البرز کوه به فرزانه مردی می سپارد.

تیره روزی ضحاک در نیافتن فریدون انگیزه فزونی هرچه بیشتر خشونت او می شود و این کار او جگیری نارضایی مردم در پی می آورد. مردمان رمیده از زور و ستم تنها امیدشان در این است که «دستی از غیب برون آید و کاری بکند». رویای ضحاک خود موجب شده است که مردم چشم براه آمدن فریدون باشند و او نماد رهایی مردم می شود. مردم که همه زشتیها را از ضحاک می دانند همه نیکبها را از فریدون چشم دارند، و فردوسی این دو نگرش را بسیار چیره‌دستانه

«مهاجرت» که آویشن آن را «برون کوچی» می نامد بازتاب یک نومییدی است. آنچه را در دوران اسطوره‌ها باز می یابیم، در دوران تاریخی هفتصد سال پیش، سعدی به گونه ای دیگر بازگفته است که «نتوان مرد به سختی که من این جا زادم». اما آیا این پشت کردن به زادگاه چشم پوشیدن از آن است؟ آیا رویارویی اکنون ما با بزرگترین برون کوچی تاریخمان بازتاب یک نومییدی نیست؟

اما اگر نومییدی توده مردم تنها در یک برون کوچی رخ می نماید، سران و نام آوران به آن بسنده نمی کنند، آنان در پشت قدرتی ضحاک پناه می جویند. از او می خواهند که جمشید را از قدرت براند، خود بر جای او بنشینند و آب رفته آنان را به جوی بازگرداند. این گام بدفرجام تنها در افسانه‌های تاریخی رخ نمی دهد، هم امروز نیز چندان اندک نیستند آنان که در «کاخ سفید ریگان - بوش» و یا «برج بابل صدام» پناه می جویند.

● در چهارمین بخش ضحاک ایران را می گیرد، جمشید را می راند و با گسترش قدرت خود در سرایش فساد می افتد که پیش از او جمشید بدان دچار شده بود. اما آویشن فروغلتیدن به سرایش فساد را یک بیماری اجتناب ناپذیر می شمارد که رهبران را از آن گریز و گزیری نیست. او می گوید «در نظامهایی از این دست که جامعه در پایین‌ترین سطح رشد فرهنگی خویش قرار دارد و دموکراسی - که در واقع بازتاب جامعه‌ای هنجارمند و دادگسترانه است - ذره‌ای وجود خارجی ندارد، ضحاکها، چه بخواهند و چه نخواهند، فاسد می شوند» (ص ۲۶).

ضحاک در اوج قدرت خود در خواب می بیند که جوانی با گریزی که سر آن همچون سر گاو است با او می ستیزد و او را شکست می دهد، از کاخ شاهی می راند و سرانجام او را در دماوند به بند می کشد. و این نشانی از

در چننه چابلوسی و خورجین خوشخدمتی خویش واژه‌های پرطمطراقی چون «آریامهر» یا «امام پیامبرگونه» را می سفته اند.

● در بخش دوم شاهزاده‌ای جوان و جویای نام را داریم که ساده دل و ناآگاه است. نامجویی و نادانی او را وسوسه‌پذیر کرده است: نامزدی درخور برای فریبکاری ابلیس. ابلیس نخست «در هیأت انسانی مهربان و خوش برخورد» به او نزدیک می شود، او را می فریبد، چشم انداز قدرت را در پیش روی او می گشاید و سرانجام او را به کشتن پدر و امی دارد. آن گاه که ضحاک در کاخ شاهی جای می گیرد و از این «موهبت شیطانی» برخوردار می شود، ابلیس به هیأتی دیگر در می آید. او این بار با آشنایی به شکمبارگی شاهان خود را آشنایی کاردان می نمایاند و با عرضه خورشهای مطبوع و خوشمزه آن چنان در دل شاه جا می گیرد که او را سزاوار پادشاه می یابند.

آشپز چالاک و کاردان تنها به این افتخار دل خوش می دارد که اجازه یابد بر شانه‌های شاه جوان بوسه زند. و چنین است که از بوسه گاه ابلیس دو مار رو بیدن می گیرند. پزشکان از درمان این بیماری ناتوانند و آن را چاره ناپذیر می دانند. اما مگر شاه جوانی در آستانه رسیدن به قدرت می تواند با دردی درمان ناپذیر سر کند. بار دیگر ابلیس به میدان می آید و این بار در هیأت پزشکی چیره دست. او تشخیص می دهد که ماران دوش ضحاک کشتنی و از میان بردنی نیستند. تنها درمان آن است که آنان را با دادن مغز آدمی آرام داشت و این سرآغاز مرحله تازه‌ای در زندگی این شاه جوان است.

● در بخش سوم به ایران دستخوش آشوب باز می گردیم. تحقیرهای جمشیدی مردم را سخت برآشفته است و از آن جا که امیدی به فروپاشی فرمانروایی خدای گونه جمشید ندارند راه دیاربیکانه در پیش می گیرند. این

برایمان بازمی نماید.

آویشن پا گرفتن چنین احساسی را در میان مردم بدین گونه توجیه می کند: «هنگامی که گرایشهای نوازشگر انسانی به یک فرد شکل بگیرد، در او، کمترین سازه های غرور و شجاعت به بیشترینها تعبیر می شود. نمی توان نسبت به کسی محبت داشت و او را ناقص پنداشت. نمی شود از خردمندی او سخن گفت و او را در حل این یا آن معمای زندگی ناتوان دانست... از دیگر سو، نمی توان نسبت به کسی نفرت داشت و او را جلوه گاه بدآیینی و ستم دانست، و با این وجود، از برخی جلوه های رفتاری او به گونه ای خوشایند و پرازش سخن گفت.» او بلافاصله بر این گفته می افزاید که «این، در آن تربیت ابتدایی ما، در بسیاری موارد وجود خود را به نمایش گذاشته است» (ص ۵۳).

● در بخش ششم است که می بینیم اگرچه ضحاک آماج شدیدترین نفرت و بیزاری مردم است و فریدون نقطه امید و آرزوهای آنان، انفجار این نارضایی همگانی را به اخگری نیاز است. این اخگر کاوه است که تا پیش از رسیدن نوبت آخرین فرزندش تاب می آورد و دندان بر جگر می فشارد. اما آن گاه که ضحاک از واپسین فرزند او نیز چشم نمی پوشد، بیش از این را بر نمی تابد و فریاد بیداد بر می دارد. او بی هراس از هیبت دربار ضحاک، به درون دربار می رود و در برابر آن خودکامه می ایستد و از ستمگریها و بیدادگریهای او و دستگاهش در شکوه باز می کند. و این درست زمانی است که درباریان در پی آنند تا به دادگری ضحاک گواهی دهند و با دستینه نهادن در پای برگه ای او را از هر گناهی پاک و مبرا شناسند.

ضحاک که از جسارت کاوه جا خورده و خود را باخته است، حتی آن گاه که کاوه این برگه گواهی بیگناهی او را از هم می درد از واکنش خشم آلودی در برابر او بازمی ماند. این امر نشان قدرت معنوی و چیرگی روانی کاوه بعنوان بازگو کننده خواست همگان

است. در این زمینه آویشن نکته درخور توجهی را به گفتگومی گذارد. «در شاهنامه فردوسی، زندگی کاوه آهنگر، بعنوان نماد ستمدیدگان، در یک برش زمانی کوتاه، در ۶۲ بیت به توصیف می آید. در صورتی که زندگی فریدون، از لحظه تولد تا زمان پادشاهی و سپس مرگ به ۶۵۹ بیت می رسد... با این وجود، شخصیت کاوه آهنگر در درازنای تاریخ دیرسال وطن، فراتر از فریدونها و جمشیدها می درخشد.» آن گاه آویشن در چارچوب یک پرسش «راز این درخشش» را



در چشم انداز یک تعبیر

الف. آویشن



در آن می جوید که توده های مردم «بدین موضوع اندیشیده اند که کاوه آهنگر انسانی است از تبار آنها. او در پی نشستن بر تخت شاهی نیست. انسان داغیده ای است که در یک موقعیت مناسب، دلتنگیهای عمیق خود را بر ضحاک شاه باز می گوید... قداست وجود کاوه در اذهان مردم ما، حتی آن بوده است که او پرچمدار هیچ کس نبوده است. دلیل این امر نیز همان است که او پیشبند چرمین آهنگری خویش را بر سر نیزه می کند و بدینسان، پرچمدار اعتراض توده های دردمند و عزادار، علیه نظام ضحاک می شود» (ص ۷۶).

● در بخش هفتم فریدون بر فراز موج پشتیبانی مردم کاخ ضحاک را می گیرد،

ضحاک می خواهد از سرنوشت خود بگریزد و خود را پنهان می کند و راه سفر پیش می گیرد. نماینده مورد اطمینان او «کندرو» همان که پیروزی فریدون را می بیند بماند بسیاری از امروزیان رنگ عوض می کند. بدان گونه که آویشن ارزیابی می کند «کندرو بنده لحظه هاست. او در انتظار آن است تا ببیند امروز، کدامین خورشید در آسمان زندگی اش طلوع می کند تا بتواند ستایش و بندگی بی چند و چونش را نثار وجود او سازد. او تا لحظاتی پیش، ضحاک را یاری وفادار و هم پیوند بوده است. اما اینک که اوضاع دیگر شده است، می تواند همه احساسات و وفاداریها را در خدمت اربابی دیگر همچون فریدون، بکار گیرد» (ص ۸۷).

● در آخرین بخش کتاب خواننده گواه سرانجام شوم ضحاک است که در دماوند به بند کشیده می شود، و آویشن چشم انداز تعبیر خود را بدین گونه به پایان می برد: «تقدیر شادکامانه و دردانگیز تحمیل شده بر فریدون و ضحاک، نبرد سرنوشت ساز زایش نوها و مرگ کهنه هاست. ضحاک نه تنها به کنهگان تعلق دارد که به منفورشدگان نیز پیوسته است... او از چهره هایی است که بیشتر از شایستگی اش، به نفرین و نفرت مردم گرفتار آمده است. ماران رو دیده بر شانه هایش او را چنان در چشم انداز اندیشه و احساس مردم، پلید و نامردم کرده است که کسی در خود، این کشش کنجکاوانه را نداشته که حتی برای یکبار هم که شده، او را از ژرفای این سرداب وهم انگیز تاریخ و افسانه بدر آورد و وقایع زندگی اش را نه بر اساس نفرت و محبت، بل بر پایه هنجارهای جاری انسانی که می تواند بر فراز سده ها و هزاره های تاریخ نیز قرار گیرد، مورد بررسی قرار دهد. حتی چهره ای که هم اینک از او، بعنوان یار زحمتشکان و دادخواه آنان ارائه می شود، آن چنان در تاریکی تعبیر مورد بررسی قرار می گیرد که نمی توان آنها را، پایه

کاملاً جدا نشان می دهد که باید پروای مرز واژه ها را داشت و چندان آسان با آن بازی نکرد.

● پسوند تر که ویژه ساختن صفت تفصیلی است، در جایی بصورت «تثبیت تر» و «توجیه تر» در مفهوم «تثبیت و توجیه بیشتر» بکار گرفته که درست نمی نماید.

● گرچه در نوشته های آویشن به کاربرد فعل نمودن بجای کردن برنخورده ام، اما گویی او از کاربرد نمودن بجای نمایش دادن یا به نمایش نمایاندن را که وانمود کردن و یا به نمایش واداشتن است، بکار می گیرد: «او... بعنوان یک انسان سالم، همان گونه که هنگام پیشنهاد قتل پدر خویش واکنش نشان داد، می توانست واکنش طبیعی خود را بدوباز نمایاند» (ص ۲۱).



کلاسهای طراحی، نقاشی،
و پرسپکتیو، مینیاتور،
رنگ روغن، و آبرنگ

زیر نظر:

مهندس محمد ناصری پور

عضوانجمن A.I.C.

امریکا و «موزه لوور پاریس»

برای اطلاعات بیشتر با تلفن

۳۲۸۸-۹۶۶ (۲۰۲)

تماس بگیرید

شوند، بدین سان پسوند «انگیز» در ترکیب با آنها درست است. ولی آیا «شوم» که امری بیشتر سرشتی است بدان گونه که موجودی - انسان یا جانور - یا شوم است و یا نیست. در این صورت ترکیب «شوم انگیز» درست نمی نماید و در بهترین حالت و به قول آخوندها «با قید احتیاط» بتوان «شومی انگیز» بکار برد.

● پسوند «انه» که در پی هر اسم از آن صفت می سازد برای تعمیم بخشیدن و یژگی آن اسم مانند مرد و مردانه، زن و زنانه. این پسوند در این اثر بصورت گسترده ای در واژه های گرگانه، ساده انگارانه، ابلیسانه، پزشکانه، سپیده دمانه و داد گسترانه بکار رفته است، که در همه جا هنجار ترکیب نام پسوند بدرستی بکار گرفته شده است. اما آن جا که این پسوند بدنبال یک صفت می آید و خواننده با واژه «خامانه» روبرو می شود، هنجار ساختمانی نادیده گرفته شده است.

● از کاربرد پسوند بار در ترکیب «ستایش بار» مفهوم «درخور ستایش» خواسته شده و در جایی دیگر از کاربرد «ستم بار» برای مردم، هرگز مفهوم «مردمی در خور ستم» خواسته نشده است.

● در کاربرد مفاهیم مورد نیازی که هم اکنون در دسترس نیست، تلاش نویسندگان اندیشمندی چون آویشن درخور ستایش است که با پیش کشیدن واژه های تازه، گزینه و ژرفش و یا ترکیبهای زیبایی چون پلشت اندیش و پیش ساخت زبان را گسترش می بخشند. اما آن جا که واژه ای جای خود را باز کرده، آیا برای بیان همان مفهوم نیازی هست که واژه تازه دیگری از همان ریشه مطرح سازیم. آویشن در این اثر «پی آیند» را در همان مفهومی بکار گرفته است که «پیامد» می توانست گویای آن باشد. وجود دو واژه «خوشامد» و «خوشایند» برای دو مفهوم

داوریهای قاطعتری قرارداد» (ص ۹۳). آویشن پیش از این در جای دیگری گفته بود که «من بر این گمان نیستم که چهره ضحاک و کاوه آهنگر بعنوان قهرمانانی از دو حوزه متفاوت، بر اثر دسیسه ای تاریخی، دیگرگون شده است یا آنان این نبوده اند که معرفی گشته اند. اعتقاد من آن است که آثار ادبی ما از جمله شاهنامه فردوسی، نیازمند بازخوانی ژرف و هنجارمندانه ای است. ضرورت دارد که چهره واقعی این آثار، در بافت واقعی زمان خود، دور از هرگونه کلی باقیهای اغراض گونه، بار دیگر در معرض شناخت نسلهای آینده قرار گیرد» (ص ۷۱).

آویشن از شمار نویسندگانی است که از سرتفنن چیز نمی نویسد. او همیشه حرفی برای گفتن دارد. از این رو خواننده با خواندن چند اثر کوتاه یا بلند از او بسیار زود درمی یابد که با نویسنده اندیشه ورزی سروکار دارد. و یژگی دیگر آویشن در این است که بی رماییدن خواننده با کاربرد واژه هایی دور از ذهن، می کوشد با نوآوریهای خود دیوارهای تنگ زبان را فرو ریزد و بر فرسودگیهای زبانی چیره آید. و در این رهگذر است که یادآوری چند نکته سودمند تواند بود.

● کوشش برای بکار گرفتن پیشوندها و یا پسوندهای فارسی که فراموش شده و یا کمتر بکار گرفته می شود، بی شک می تواند بر توانایی زبان بیفزاید و نیازمندیهای نوشتاری را پاسخگو گردد. اما این کار به گفته خود آویشن باید «هنجارمندانه» باشد. زیرا که تنها با پی ریزی هنجارها و پایبندی به کاربرد درست آنهاست که زبان سامان می پذیرد.

● پسوند «انگیز» در واژه های بیم انگیز، تامل انگیز، نفرت انگیز و گمان انگیز بکار رفته است. بیم، تامل، نفرت و گمان حالاتی هستند که می توانند در انسان برانگیخته

فردوسی

و «هنر اسلامی»

مهدی ادهم

گفته شده است که وقتی جنازه فردوسی را خواستند در قبرستان مسلمانان دفن کنند، واعظ شهر با این کار مخالفت کرد و فردوسی را در باغ خودش به خاک سپردند. دلیل مخالفت آن واعظ چنین بوده است که فردوسی همه عمر، مدح مجوسان کرده است. اما جای آن واعظ در روزگار ما خالی است که ببینند چگونه غریبان مسیحی آب تطهیر

اسلامی بر سر فردوسی می ریزند. نه تنها فردوسی از طرف آنان مسلمان ناب معرفی می شود بلکه شاهنامه اش هم الهام بخش «هنر اسلامی» معرفی می گردد.

این کشف تاریخی - بعنوان نمونه - در اثری بنام «چشم یک زرگر» (A Jeweler's Eye) هنر اسلامی کتاب، از مجموعه «و یور» توسط آقای «گلن د. لاری» و خانم «سوسن نمازی» عرضه شده است. این کتاب که از طرف مؤسسه اسمیت سونین انتشار یافته دارای دو بخش است. بخش اول شامل مقدمه ای است از زندگی «و یور» و چگونگی جمع آوری مجموعه و بحث هنری در مورد «هنر اسلامی» و مینیاتور، و بخش دوم توضیحاتی در زمینه یکایک آثار نقاشی و منابع آنهاست.

بخش اول بنظر می رسد که توسط آقای لاری تنظیم شده است، زیرا که ایشان چند سال پیش در موزه سکلیک سخترانی در همین زمینه و با همین مضمون ایراد کردند. در این بخش آمده است که چگونه این مجموعه از گزند روزگار در جنگ جهانی اول و دوم در امان ماند و سرانجام برای نمایش به موزه سکله هدیه شد. در بحث تاریخی به چگونگی علاقه «و یور زرگر» به هنر ایران و هند و ژاپن و تاثیر هنر مینیاتور بی پرسپکتیو بر «هنر نو»ی فرانسه و امپرسیونیستها پرداخته شده است. و این تاثیر هنری است که به ظهور مکتب کوبیسم کمک کرد.

نکته جالب در تمامی این بحثها آن است که از هنر ژاپنی بنام ژاپن، ولی از هنر ایران،

هند و سایر کشورهای عربی و ترکی با نام «هنر اسلامی» یاد می شود و معلوم نیست چرا هنر ژاپنی، هنر آسیایی یا «هنر بودایی» نامیده نشده است. آقای لاری اصطلاح «هنر اسلامی» را یک اصطلاح علمی و جاافتاده می شناسد و حتی از آن پیشتر می رود و از برحق بودن آن نیز دفاع می کند.

بنظر می رسد که «و یور زرگر» شخص با ذوقی بوده که احساس زیبایی شناسی اش با تجارت آمیخته بوده است، ولی مسلم است که از تاریخ و جغرافیا و فرهنگ ایرانی



- BUSINESS CARDS
- LETTERHEADS
- RESUMES
- FLYERS
- ANNOUNCEMENTS
- WEDDING INVITATIONS
- NCR
- DESIGN AND ARTWORK
- TYPESETTING
- COPYING
- NEWSLETTER

graphic
PRINT
6501 N. 29TH ST. ARLINGTON, VA 22213

TELEPHONE:
703-534-8888

FAX:
532-COPY

معلومات چندان دقیقی نداشته است. او در سال ۱۸۸۹ به روسیه سفر می کند و از تفلیس، باکو، سمرقند، بخارا و بعداً از استانبول دیدن می کند. او ضمن دیدار از قبر تیمور و مسجد جامی در سمرقند، از بازار آن شهر اشیایی می خرد که آنها را در سال ۱۸۹۳ در نمایشگاه «هنر اسلامی» به معرض تماشا می گذارد. با چنین سابقه ای باید گفت که تماس و یور با عالم اسلامی در نقاطی بوده است که تحت تأثیر فرهنگ ایرانی بوده اند و بر آثار هنری آن مناطق نابجا صفت عام «اسلامی» گذارده است.

اما چگونگی گردآوری این میناتورها که به روابط سیاسی غرب با شرق در دو قرن ۱۸ و ۱۹ برمی گردد، ریشه کاربرد اصطلاح «هنر اسلامی» را روشن می سازد. با انقراض همزمان سلسله قاجار در ایران و حکومت عثمانی و هرج و مرج ناشی از آن، مقدار زیادی از آثار هنری این منطقه را دلان بین المللی به تاراج بردند. از آن جا که بنظر

این دلان تصویرهای مینیاتور کتابها تنها به شکل کالای قابل فروش مطرح بود، بسیاری از آثار دستنویس ادبی را از هم شکافتند و تصاویر کتابها را بعنوان آثار هنری به علاقه مندان مینیاتور شرقی فروختند. این امر موجب شد که بسیاری از آثار منحصر بفرد ادبی نابود شود.

رابطه سیاسی و فرهنگی غرب مسیحی با عالم اسلام بطور عام و با اعراب بطور خاص همیشه در تداوم جنگ صلیبی بوده است، که در دورانهای بحران اقتصادی - سیاسی بصورت حادثه جلود گرمی شود.

در زمان قدرت امپراطوری عثمانی با ادعای مرکزیت خلافت اسلامی، اروپاییان بار دیگر به تجدید جنگ صلیبی پرداختند. لشکرکشیهای ناپلئون و برخورد با عثمانی در واقع به نوعی یاری به یونانیان برای آزادی از ترکان عثمانی بود. همین امر آب به آسیای جنبش نژادی «پان هلنیستی» ریخت و جنگ با عثمانی را مبارزه مومنان مسیحی با کفار مسلمان می نامید. با پیروزی یونان برای کسب استقلال و فروپاشی امپراطوری عثمانی، دوران صلح پا می گرفت و دیگر در این دوران نمی توانستند هنر این منطقه را «هنر کفار» بنامند. در نتیجه با درک اندکشان از فرهنگ گسترده شرق و با برخورد سطحی به آثار دستنویس و تذهیب و مینیاتور آنها را همانند آثار مذهبی مصور مسیحیان دانستند و بر آنها نام «هنر اسلامی» نهادند.

کاربرد این اصطلاح چنان گسترش یافت که حتی وسایل زندگی ساخته شده در سرزمینهای شرقی همچون قالی، چراغ و دیگر اشیاء مصنوع را نیز در بر گرفت. بعنوان مثال یک دلال آثار هنری بنام «گوپیل» در خانه خود اتاقی بنام «اتاق اسلامی» تزین کرده بود. اگر کسی بر این منوال بخواهد پیش برود باید بتوان اتاقهای مسیحی، یهودی، بودایی هم داشت.

جالب است که در اسلام تصویر چهره انسان حرام است و این شخصیتهای صاحب نظر

آثار مصور شاهنامه را «هنر اسلامی» می نامند. ناگفته نماند که از همان ابتدای کاربرد این اصطلاح نادرست، بوده اند کسانی که به این امر اعتراض کرده اند که آقای لاری نیز نقل قولهایی از آنان را نیز آورده است. بنا بر استدلال آنان این نقاشیها نه تنها از نظر شرعی کفرآمیز است، بلکه ضد اسلامی نیز می باشد. اما مخالفان کاربرد این اصطلاح از لحاظ قدرت در شرایطی نبودند که بتوانند استدلال منطقی خود را بر کرسی بنشانند. اخیراً با پول نفت کشورهای عربی، و نادانی، ندانم کاری، و یا فرصت طلبی جمعی از ایرانیان وابسته به مراکز شرق شناسی، کوشیده می شود بر اعتبار علمی این اصطلاح افزوده شود.

اما از همه اینها گذشته، آمار مربوط به منابع آثار هنری این مجموعه بسیار جالب است. از ۷۶ اثر هنری این کتاب ۵۸ اثر از ایران، ۱۰ اثر از هند، ۳ اثر از مصر، ۲ اثر از پاکستان، ۲ اثر از عراق و یک اثر از ترکیه می باشد. یعنی ۷۶ درصد آثار کتاب از ایران است. تعداد آثار هنری کشورهای عربی فقط ۵ تا است. از لحاظ موضوع این آثار تنها ۶ اثر در رابطه با اسلام است و بقیه در زمینه مصور کردن آثار شاعرانی چون فردوسی، سعدی، نظامی، جامی و مولوی است. از میان سرایندگان فردوسی بیشترین سهم را دارد که ۲۰ تا از نقاشیها در زمینه اشعار شاهنامه است. بدین ترتیب بنظر می رسد که پرداختن آثار هنری برای شاهنامه کشش و قدمت بیشتری از دیگران دارد.

از لحاظ محتوای آثار، پاره ای از نقاشیها برآستی دارای موضوعی ضد اسلامی است. مثلاً نقاشی شماره ۴۷ که مجلس جشن و میخواری و رقص و قمار با شرکت زنان بی حجاب است. حتی یکی از میهمانان آن قدر بد مستی کرده که عمامه اش از سرش افتاده و حال رقصیدن ندارد و زنی او را یاری می دهد.





نیلوفر

بود که افراد خانواده و دوستان آورده بودند. نه شعری خواندند و نه سخنی دیگر. ابتدا من میل نداشتم در جمع حاضر بشوم، مبادا... چند روز قبل بی موقع خودم دسته گلی بر گورنهاده بودم، اما باور نمی کنید که جز دو سه نفر چون آقای محمد قهرمان و دکتر شفیع کدکنی که خود در واقع صاحب عزا بودند و چند شاعر تازه کار... هیچ کس، یعنی هیچ چهره سرشناسی آن جا نبود. یعنی از آنها که کباده علم و شعر و سخن و دانشگاه و زبان فارسی و... را بدوش می کشند.

خوب روزگاری که چنین مرده است، من افسرده بیهوده خود را سرزنش می کنم که چرا نمی نویسم و نمی توانم بنویسم و... متأسفم که اینها همه نق نق شدند...

دوباره نامه های شما را خواندم چه شاعرانه از اندوه هموطنان زلزله زده نوشته بودید و چه سرزنشها به گروههایی که بریکدیگرپیشی گرفته اند. حالا که حدود دو ماه از آن ماجرا گذشته به شهادت عینی یک دوست از جمعا هزار خانواده که درمنجیل و لوشان و رودبار از بقایای زلزله باقیمانده اند تنها با نان و ماست و یخ نگهداری می شود. لابد خیال می کنید اینها را دو دستی می آورند دم چادرهای ششصد هزار دلاری که از امریکا و سوئد فرستاده شده؟ نه عزیز من، برای این سهمیه روزانه باید ساعتها توی صف ایستاد و کلی دعوا کرد و چنگ زد و اگر شانس داشته باشی و تمام نشود کمتر از سهمیه تعیین شده را دریافت داشت. می گفتند حدود یک ماه به خط زنجیر هر روز کامیونهای اجناس تنها از آذربایجان شوروی برای مردم زلزله زده فرستاده می شد. مردمی فقیر که فقط با احساسات پاک انسانی و ملی تحریک شده بودند. لابد فکرمی کنید در منطقه پخش شد... ما ندیده ایم اما اگر شما به بازار ناصر خسرو تهران مراجعه کنید جنس خارجی خیلی خریدار دارد به قیمت های بالا. وای که چقدر پرت و پلا نوشتم آیا این یکی دو چشمه ریاضت روحی کافی نیست؟

«با این همه باید اندک شادی.» پانزده روز دیگر منزل ما با عده ای از دوستان جشن مهرگان با مراسم سنتی - که البته من خودم از کتابهای قدیمی درآورده ام - برگزار می شود. جشن برداشت محصول با شراب! و کباب، جای شما خالی!

... همان طور که می دانید این ماه اخیر خیلی پرماجرا بوده است. درگذشت دکتر خائلی و مهدی اخوان ثالث مرا بسیار بخود مشغول کرد. البته در ذهن و خیال و طبعاً همراه با افسردگی و خستگی مفرط که مانع کارهای دیگر می شود. لابد می دانید که این سالها دکتر خائلی را بسیار آزار دادند. حتی تا یکی دو هفته قبل از فوتش خبر دارم که ضجه زنان پیش دوستان شکایت می برده است که می خواهند خانه اش را تخلیه کنند چون مصادره شده. ظاهراً این مسائل خیلی کوچک است، اما برای ما که هر لحظه و هر روزمان با این مصائب چه برای خود و چه در مورد دیگران روبرو هستیم دردی است که اگرچه مزمن شده، اما بکلی فکرو شوق و خیال همه را فلج کرده و از کار انداخته. موضوع تنها جنبه مادی نیست، اما کدام اعصاب و فکری را سراغ دارید که در مقابل این همه تحقیر و توهین آنهم از سوی مردمی بیخرد نسبت به اشخاصی چنین استثنائی و مقتنم توان ایستادگی داشته باشد.

پریروز مراسم شب هفت مهدی اخوان ثالث را در آرامگاه فردوسی برگزار کردند. لابد فوراً با مراسم سمینارها و بزرگداشتها و رفت و آمدهای خود مقایسه می کنید، نه این طور نبود. در کنار بزرگترین شاعر معاصر و لااقل زبان دان ترین و توانا ترین گوینده عصر ما حدود شصت هفتاد نفر حلقه زده بودند، و کسی که نمی شناختم خیلی مبهم و سر بسته حدود ده دقیقه ای سخنرانی کرد و از پس یال و دم و اشکم آن را زد نمی دانم چه نقشی بر جای ماند. تنها چند تاج گل و مقداری گل افشان بر روی گور

فروشگاه آریا مرکز پخش

درشیکاگو

(۳۱۲) ۸۷۸-۲۰۹۲

این فروتنی است یا فرار از مسئولیت قلم زنی؟*

احمد کریمی حکاک

شخصی با نام مستعار سعید میرمطهری، در رشته مقالاتی که زیر عنوان «نفخات الانس» در ماهنامه پرمشتری می شود، مطلبی درباره من و برخی از نوشته هایم نوشته و منتشر کرده است [پر، شماره ۵۶ (سال پنجم، شماره ۸)، ص ۳۴-۳۷]. به نظر من، ایشان در این نوشته، گذشته از انتقاداتی که بر من وارد آورده، افتراات و بهتانهایی هم زده است که به حیثیت حرفه ای و شخصیت فردی من مربوط می شود. آنچه در زیر می خوانید پاسخی است به بعضی انتقادات و ایرادات مطرح شده در آن نوشته. پاسخ بایسته به اکاذیب و افتراات دیگری که در آن جا بر من وارد آمده تنها از راههای قانونی امکان پذیر است، و من در این جا از پاسخ گفتن به آنها خودداری می کنم.

نخست اجازه بدهید یکی دو نکته را درباره خودم و سابقه این قضیه روشن کنم. بطوریکه من نه در هزل و هجا دستی دارم و نه با آن میانه ای بویژه در شرایط حاکم بر ذهنیت ایرانیان مقیم خارج از کشور در حال حاضر آن را سازنده و سودمند نمی دانم. من هرگز نه در نوشته ای حرمت کسی را هتک کرده ام و نه نوشته ای را بدون نام یا با نام مستعار نشر داده ام. برخلاف گفته نویسنده «نفخات الانس» اک ح هم امضا نمی کنم. کلیه نوشته های من، که متأسفانه چندان هم زیاد نیست، نام کامل و واقعی من، یعنی «احمد کریمی حکاک» را همراه دارد [...]

ه از جواب آقای احمد کریمی حکاک به طنز آقای سعید میرمطهری جمعاً چهارده سطر، که با علامت [...] مشخص شده، حذف گردیده است. حذف این چهارده سطر بعلت عدم ارتباط با طنز مذکور، و طرح ادعاهای نادرست در ارتباط با مسؤولان پرازسوی آقای احمد کریمی حکاک است. این مضمون همراه با مقاله صفحه بندی شده قبلاً بمنظور تصحیح برای آقای احمد کریمی حکاک ارسال گردیده است.

سال گذشته به من خبر رسید که در انتهای یکی از همین مقالات «نفخات الانس» اشاره ای به نوشته ای رفته است که گویا درباره من خواهد بود. آن را خواندم. شخصی که به نام مستعار سعید میرمطهری چیز می نویسد، مثلاً خطاب به سردبیر پر، نوشته بود:

بعدالتحریر: (این چند سطر هم جزو مقاله است، از قلم نیفتد.) اخیراً مطلبی مطالعه کرده ام از استاد کریمی حکاک (یا به قول خودش ا.ک.ح = آکح). شرحی بر آن نوشته ام که به پیوست ارسال می دارم. ان شاء الله این نوشته، به علت «روابط حسن همجواری»، به سرنوشت قسمتهای دوم و سوم نوشته «پژوهش در موسیقار» دچار نگردد، که سال گذشته در مطبوعه پرمفقود شد. ناگفته نماند که صاحب این قلم که بنده باشم، از گذشته پند گرفته ام و از مقاله پیوست چند فتوکپی تهیه کرده ام، تا در صورت فقدان و از بین رفتن آن (هر چند بار که باشد) نسخه جدیدی برایتان ارسال دارم. با احترام. س.م. [پر، شماره ۴۷ (سال چهارم، شماره ۱۱)، آذر ۱۳۶۸ - ص ۳۶] [...]

و اما در خود این نوشته، که عنوان آن «نفخات الانس یا پژوهشی در گنده گویی - بخش اول: نمونه الف. کاف. حکاک» است، سعید میرمطهری، هر که هست، می گوید که در جوانی جده اش به او نصیحت کرده است که سعی کند بعضی وقتها هم «نیم من» باشد. او هم این سخن را آویزه گوش کرده تا این که مقاله ای از نوشته های مرا خوانده، از بسیاری واژه «من» کنجکاو شده و به دیگر نوشته های من مراجعه کرده، و هر بار هم از حضور و کثرت واژه «من» شگفت زده شده، و سرانجام به این نتیجه رسیده است که من خودبین و خودپسندم، و

سراپای وجودم از «منیت» انباشته شده است. تا این جای مطلب مرا به این نتیجه می رساند که، سعید میرمطهری، هر که هست، دست کم مقالات دوم و سوم و چهارم را به قصد آن ننخوانده است که ببیند آیا حرفی، سخنی، استدلالی هم در آنها مطرح هست یا نه. انگیزه او در نوشته های من احساس انزجارش از بسیاری ضمیر «من» بوده است، چرا که او خود نصیحت جده اش را چنان تمام و کمال پذیرفته بوده که یکسره «بیمن» شده، و بیش از سه سال است از نهایت فروتنی هویت خود را زیر نقاب نام مستعار پنهان کرده است.

اگر شخصی که چهره خود را در نقاب نام مستعار سعید میرمطهری پوشانده است اندک معیبتی می داشت، من او را در کنار خود می نشاندم و با او به گفت و گومی نشستیم. می گفتم: رفیق، دوست، برادر! آن «منی» که تو در کارهای من دیده ای من خودبینانه و خودخواهانه نیست، من دریافت کننده پدیده ها و ایده های جاری در جهان است. آن وقت فصلی برایش می گفتم در فرایند تاریخی به رسمیت شناخته شدن حضور ذهن انسان - یا به قولی «سوره» - در جهان. می گفتم که چگونه از دوران رنسانس بعد پایه های حتمیت، جزمیت و قطعیت نگرش انسان به جهان، و فکر ثبات و سکون ازلی و ابدی جهان، به لرزه درآمد و کم کم فرو ریخت. می گفتم که چگونه این حرکت در حقیقت بُعد فلسفی انتقال ذهنیت انسان است از جهان زمین محور به جهان کپرنیکی. می گفتم که از نتایج این تحول در شیوه نگرش انسان به جهان و به خویشتن، آنچه در عرصه زبان بمنصه ظهور می رسد چشم انداز آحاد انسان است و ذهنیتهای منفرد که جای عینیت عام مفهوم انسان و جلوه های زبانی دیدگاه دانای کل را می گیرد، یعنی این که

در برداشت من از جهان، «من» وجود دارد، خواه من آن را در زبان بیان کنم، خواه نه، چرا که این ذهن پذیرنده و دریافت کننده فرد آدمی است که جهان را به خود راه می دهد و به آن معنا می بخشد. پس در نوشته های من که بنیاد نظریش بر این گونه نگرش استوار است، کاربرد واژه «من» نشانه آن است که من، در تحلیل ادبی، مثلاً، خود را در نقطه دریافت پیامهایی می بینم که از خلال متون ادبی توسط نویسندگان به خوانندگانشان منتقل می شود و دریافتها و برداشتهای خود را به بیان درمی آورم. مثلاً من وقتی می گویم «و من از خود می پرسم...» منظورم این است که توی خواننده هم می توانی در برابری متنی که می خواهد به ذهنت وارد شود به پرسشگری بپرداز، و گرنه چه آسان می شود گفت: «می توان پرسید» و محتوای ذهنیت را در قالب دستوری عینیت بیان کرد.

اگر شخصی که چهره خود را در نقاب نام مستعار فرو پوشانده و این پرسش مشروع خود را که «چرا این نویسنده تا بدین حد از واژه «من» استفاده می کند؟» در لفافی از هزالی هتاکانه مطرح می کند اندک منیتی داشت، فصلی هم در پیشینه این شیوه اندیشیدن در فرهنگ خودمان برایش می گفتم، با این هشدار که قصد همستگ انگاشتن خودم با بزرگانی که نام مبارکشان را می آورم و یا به سخنانشان اشاره می کنم نیست. آن وقت از «انا الحق» برایش می گفتم، و از «لیس فی جبتی الی الله»، و از اتهام «انانیت» که بر منصور حلاج و حسن خرقانی وارد آمد، و از دفاع مولانا که: «گفت فرعون انا الحق، گشت پست/ گفت منصور انا الحق و برست/... آن «منم» بی وقت گفتن لعنت است/ وین «منم» در وقت گفتن رحمت است.» اگر تا این جای سخن مرا سعید میرمطهری، هر که هست، با من آمده بود، شرحی هم شاید در کار کارستانی که متفکران دوره بیداری و عصر جدید در ایران، از آخوندزاده و کرمانی و مراغه ای و دهخدا و عارف گرفته تا رفعت و عشقی و نیما

و هدایت و دیگران کردند. به بهای چه ریشخندها و ملامتها. در مشروعیت بخشیدن به برداشتهای ذهنی آحاد انسان، برایش می گفتم. و این بحث را با این مثال به پایان می بردم که: بین، رفیق، دوست، برادر! این دو جمله را با هم مقایسه کن:

الف - معنای این غزل حافظ چنین است و جز این نیست.

ب - من فکر می کنم معنای این غزل حافظ چنین باشد، شما چه فکر می کنید؟ راستی را، کدام یک فروتنانه تر است؟

اگر شخصی که چهره خود را در نقاب نام مستعار فرو پوشانده از درون لفافی که از هزالی هتاکانه به خود پیچیده سخن می گوید و از پس پشت سپر کاغذینی از «راقم این سطور» و «صاحب این قلم» و «این حقیر» و «این ضعیف» لجن می پراکند هنوز در کنار من نشسته بود به او می گفتم: رفیق، دوست، برادر! تو در مقالات حضور داری، تو هم مثل من در مقالات حضور داری و اصالت حضور انسان در جهان از همین جا آغاز می شود. همین که تو از نوشته های من خوشت نیامده و تو را از شیوه نوشتن من منزجر کرده است گواه حضور تو در کارت است. چرا می کوشی، به عبث، که این حضور را در پرده های نخ نمایی چون «این ضعیف» و «این بنده» پوشانی؟ آن وقت، از سوی دیگر، از جمله ای که من در آن کوشیده ام به ذهن کسانی چون تو، که احیاناً واژه «من» را نشانه خود بینی و خودپسندی می دانند راه بیابم - یعنی آن جا که گفته ام: «این عنصر من را، من، البته که خودخواهانه نمی گویم، یعنی که من صاحب نظرم و نظر من چنین است و چنان نیست» - ایراد گرفته ای که: «یک جمله کوتاه و شش بار من برای اثبات غیر خودخواهانه بودن آن.» (ضمناً تعداد «من» های جمله من چهار تا است، نه شش تا). قصدم به هیچ روی مقایسه نیست ولی مگر مولوی، آن جا که می خواهد فنای خود را بیان کند، ناگزیر نمی گوید: «این نه منم، نه من منم؟» و یا فروغ فرخزاد مگر فراموشی از خود

را در لحظه ای عمیقاً عاشقانه این گونه وصف نمی کند: «این دگر من نیستم من نیستم/ حیف از آن عمری که با من زیستم؟»

اگر شخصی که چهره خود را در نقاب اندر حجاب نام مستعار و سخن هزل آمیز پوشانده، سپری موروئی به دست از پس دیواری از دروغ و دغلیکاری بر من شمشیر زهر آگینی از حقد و کین آخته تا این جای کار حجاب اندر حجاب نیفزوده بود و سپر و شمشیر در دست رجزخوانی رها نکرده بود، من از اینجای سخن به بعد می کوشیدم اندک اندک او را با اغراض نهفته ای که در نوشته اش عریان می بینم آشنا کنم. آن جای نوشته اش را نشان می دادم که مرا، در مقایسه با استاد یارشاطر، به شب پره ای در برابر مهر درخشانده مانده کرده است. می گفتم: ای جوان، اولاً که آن مهر درخشانده خوشبختانه همچنان در جمع ظلمت زده ما نورافشانی می کند، ثانیاً منش والا و روش نورافزای آن مرد، که نه تنها به گردن من بلکه به گردن نسلی تمام از ایرانیان تحصیل کرده حق استادی دارد، از چنین مقایسه ای احساس انزجار خواهد کرد - باور کن، ثالثاً، رفیق، دوست، برادر! تو که مقدمه و جزو پربار دکتر یارشاطر را بر کتاب من سندی سرزنش من قرار داده ای اگر همان مقدمه را، نه به منظور «من شماری» بلکه برای دستیابی به نظر او درباره کار من، خوانده بودی می دیدی که آن استاد در آن نوشته چگونه از سر نهایت لطف و سخاوت مرا نواخته است. شاید اگر می دیدی که او با چه نظر تأیید آمیزی از کار من سخن گفته است نمی کوشیدی با تملق گویی از کسی که نیازی به تعریف و تحسین من و توندارد مرا فرو بکوبی. به راستی، سعید میرمطهری، هر که هستی با «من» سرکوب شده ات خلوتی بیارای، خود را بکاو، و بین چه نیرویی تو را در چنین کارهایی به پیش می راند.

اگر شخصی که چهره و هویت و منیت سرکوب شده خود را از لابلای حصار اندر

مار و حجاب اندر حجاب و نقاب اندر نقاب حقد و حسد و هزل و هجا و سترو خفای نام مستعار و عبارات خوارشمار به نمایش می گذارد، هنوز در کنار من نشسته بود و گوشی برای شفتن سخنانم خوابانده بود، در این جا از او می پرسیدم: رفیق، دوست، برادر! آیا معنای جمله «نتوانستم پیوندی مفهومی میان زمینه داستانی سوره یوسف و داستان «کیدالختین» پیدا کنم» این است که من مفهوم عبارت «کیدالختین» را نمی دانم؟ و از او می خواستم به من - و خواننده خود - نشان بدهد که من در کجای مقاله «مبانی نظری تحلیل غزلهای حافظ» گفته ام «داس نشانه مترقی بودن حافظ است»؟ و به او می گفتم: رفیق، دوست، برادر! این که تو گفته ای «آقای احمد کریمی حکاک (یا آن طور که خودش امضا می کند اک ح)» چندین اشکال دارد. اولاً این سخن تو دروغ است. در تمام نوشته های من نامم به صورت کامل، یعنی «احمد کریمی حکاک» آمده است. تنها جایی که توسته حرف «الف» و «ک» و «ح» را در کنار هم دیده ای در زیر پیشگفتار است چند خطی که من بر مقاله «پروین اعتصامی، شاعری نوآور» نوشته بودم، که چون تمام کاملم، یعنی «احمد کریمی حکاک» در همان صفحه بر بالای مقاله نقش بسته بود، به رسم متداول خواستم از تکرار آن خودداری کرده باشم. ثانیاً این که تو از حروف اول نام من ترکیبی استهزاآمیز ساخته ای درست نیست، زیرا ما هیچ یک نامهای خود را بر نمی گزینیم، مگر آن که آن نام نام مستعار باشد، که بعضیها در انتخاب آن هم کج سلیقگی به خرج می دهند.

و سرانجام اگر شخصی که همه چیز خود را، از شدت فروتنی، در نقابهای نه تو و حجابهای هزارلا و پرده های ساتر هزلی با نام مستعار همراه با هتاک و فحاشی پوشانده است هنوز در کنار من نشسته بود دو نکته دیگر را هم درباره نوشته هایم، نظریاتم، و

خودم برای او روشن می کردم. اولاً می گفتم: رفیق، دوست، برادر! این کاملاً ممکن است که من در نظرم درباره وجود رگه های شعوبی در فرهنگ ایران، و در ذهن برخی از داناترین فرزندان معاصر آن سرزمین، به خطا رفته باشم. هستند در میان استادان ارجمند ایرانی - و ایران شناسان - کسانی که با این نظر من موافقتی ندارند. ولی هرگز هیچ یک از اینان خوش نخواهد داشت که این بحث را تا بدین سطح رسوا نزول دهد. این جدلی است جدی که هم اکنون در میان برخی از دست اندرکاران فرهنگ ایران جاری است. تکلیف آن هم در فرایند استدلالها و استنادهای جاندار و مجاب کننده و در راستای اندیشگی و فرهنگ ورزی روشن خواهد شد، نه در هزل و هجاهای هتاکانه و مغرضانه. آن گاه، مثلاً، آن جای مقاله «ادب، اخلاق، اندرز» را به او نشان می دادم که من، در عین انتقاد از نوشته های صفا، بر «دانش گسترده ادبی و بینش ژرف تاریخی» آن پژوهشگر ارجمند حرمت نهاده ام. بعد هم، چون دیگر حتماً داشتم خسته می شدم، با این گفته سعید میرمطهری را، هر که هست، وداع می گفتم که: نه، رفیق، برادر، دوست! من آن طور که توشایسته ام می دانی، عضو کمیته اخراج استادان از دانشگاه اسلامی شده تهران نبوده ام. من خود یکی از استادان دانشگاه تهران بودم که یکی از همان کمیته ها «پاکسازی» ام کرد. منتها، افرادی نظیر اعضای آن کمیته ها در داخل کشور، و در شرایط سالهای نخست حکومت ملایان، به کار پاکسازی استادان گمارده می شدند، و درآشفته بازار ایرانیان خارج از کشور در این سالها، به شکلی دیگر دست به ترور شخصیت فردی و هتک حیثیت حرفه ای افراد می زنند.

راستی، افسوس که سعید میرمطهری، هر که خواهد گوباش، به پیروی از نصیحت جدش از شدت فروتنی و «بیمنی» چندان سرتاپای خود را در نقابهای نه تو و حجابهای حاجب پوشانده است که نه من و نه شما

افرادی چون او را هرگز با ذهنیتی عریان در برابر خود نخواهیم دید، و هرگز فرصت گفت و شنود با آنان را به دست نخواهیم آورد. تنها می توان از خود پرسید - یعنی من از خود می پرسم: راستی چه انگیزه هایی این گونه مردم را در این گونه کارها به پیش می راند؟ راستی، دردا و حسرتا که در فرهنگ درخشان ما جادوی برخی از باورهای نیاکانی - از نوع نصیحتی که جد سعید میرمطهری به او کرده است - برخی از افراد نسل کنونی ایرانیان را چنین مسخ کرده است.

چنان که در آغاز این نوشته گفتم آنچه در این جا پیش کشیدم پاسخی بود به آن بخش از مقاله منتشره در پر که می توان آن را انتقاد و ایراد و اعتراض خواند، گیرم انتقادی خارج از نزاکت و کین توزانه در قالب هزل و هجایی هرزه و هتاک. و اما در مورد آن بخش از آن نوشته که آشکارا رنگ افترا و بهتان و نشر اکاذیب دارد، از آن جا که اقدامات قانونی را برای دفاع از شخصیت فردی و حیثیت حرفه ای خود آغاز کرده ام نمی توانم به آن نوشته پاسخ دهم. پاسخ به آن اتهامات و افتراات در آینده در عرصه عمل آشکار خواهد شد.

کتابفروشی ایران درواشنگن

IRANBOOKS, INC.

8014 OLD GEORGETOWN RD.
BETHESDA, MARYLAND 20814
USA

(301) 986-0079

کتاب بهترین هدیه است

بدنامی

منیژه کتیرایی

باشند، او می تواند هر روز صبح زود آن را برای آنها ببرد تا قبل از صبحانه از اخبار ریز و درشت شهر و تمام دنیا با خبر شوند. زن که از ابتدا به او پرو برنگاه می کرد ناگهان دهن گشود و ظاهراً مثل این که کسی را صدا می کرد کلمات عجیب و غریبی از دهانش بیرون ریخت. فرانک که برای اولین بار با شخصی خارجی روبرو شده بود پاک به تشویش افتاد. ولی اگر او فارسی بلد بود می فهمید که حوری خانم به پسرش که تقریباً هفده هجده ساله بود می گفت: «محسن جان بیا بین این پسره چی می گه، مثل این که می خواد یک چیزی بپاشه».

سر و کله محسن جان با یک مشت ریش توپی و هیکل برومند از پشت در ظاهر شد و با لهجه غلیظ پرسید:

— چی می خوای؟

فرانک مظنونانه باو نگاهی انداخت و دوباره تمام مزایای دریافت روزنامه گزرت صبح را برای محسن خان از ابتدا توضیح داد و پرسید که آیا آنها علاقه ای به دریافت روزنامه دارند یا خیر.

محسن جان جریان را برای مادرش ترجمه کرد و مادر معتقد شد که باید از شوهر و پسر بزرگش پرسند که آیا آنها روزنامه خواهند یا نه. بنابراین هر دو با هم آتقی را صدا کردند و در ضمن پسر وسطی هم به جمع پیوست و در حالی که فرانک با چشمهای گرد و در کمال شگفتی به قال و قیل آنها گوش می داد با هم شور کردند و تصمیم گرفتند که دریافت روزنامه فکری بنظر نمی رسد. بنابراین باز محسن جان پیش قدم شد و بعد از طی قیمت روزنامه و ترتیب پرداخت آن قرار شد فرانک هر روز صبح برای آنها روزنامه ببرد و هر دو هفته پول آن را دریافت کند.

فرانک با خودش فکر می کرد چه آدمهای عجیب و غریبی. اینها دیگه از کجا آمده اند. آن چه زبان نشنیده ای بود که با هم حرف می زدند. شاید مکزیکی بودند، ولی او که تازه یک کلاس زبان اسپانیایی گرفته بود هیچ شباهتی بین آن و زبانی که این خانواده با هم حرف می زدند نمی دید. به اسم آنها توی فورم نگاه کرد «تقی کادمی» (خادمی)، تا به حال همچو اسمی به گوشش نخورده بود. آن روز خجالت کشیده بود از آنها پرسد اهل کجا هستند، ولی تصمیم گرفت هر چه زودتر در این مورد اطلاعات کافی کسب کند.

فردا توی مدرسه با دوستانش راجع به مشتریان جدید صحبت کرد، و آنها هم همه کنجکاو شدند تا بدانند این آدمهای عجیب و غریب از

اگر این داستان را کسی جز عباسقلی خان تعریف کرده بود آن را ساختگی می دانستم، ولی عباسقلی خان پیرمرد موقر و راستگویی است که اظهار داشته این داستان عین واقعه ای است که رخ داده است.

وقتی که آقا و خانم اسمیت از شهر کوچک و دورافتاده کانزاس به کالیفرنیا منتقل شدند و از آن محله رفتند، فرانک یکی از مشتریهای پروپا قرصش را از دست داد.

فرانک سیزده ساله پسرک محجوبی بود که در کلاس هفتم متوسطه درس می خواند. او هر روز صبح زود روزنامه گزرت را به خانه مشتریانش در محله ای که از منزل وی زیاد دور نبود می برد و از این راه درآمد ناچیزی داشت. البته پول روزنامه فروشی آن قدر نبود که جبران صبح کله سحر بیدار شدن را بکند، بخصوص در هوای سرد و برف و بارانی حمل شصت هفتاد تا روزنامه روی دوچرخه و تحویل آنها در خانه مردم کار مشکلی بود، ولی بعضی از مشتریان فرانک مانند «اسمیت» ها همراه به او انعام می دادند و یا روز تولد و ایام عید ژانویه یا عیدهای دیگر به او هدیه می دادند و فرانک از این راه برای خودش درآمد نسبتاً خوبی بهم زده بود.

ولی چه حیف که خانم و آقای اسمیت مجبور شدند آن جا را ترک کنند. آنها آدمهای نسبتاً ثروتمندی بودند و خانه زیبایی داشتند. فرانک با خودش می گفت هر کس خانه به این زیبایی را بخرد حتماً پولدار و اهل روزنامه خواندن است، و شاید یکی از مشتریان آینده او شود و اگر خدا یاری کند شاید مثل آقا و خانم اسمیت دست و دل باز هم باشد.

مدتی گذشت و فرانک هر روز صبح خانه را بررسی می کرد و با ناامیدی می دید که هنوز ساکن جدیدی پیدا نکرده است. یک روز صبح زود او وسط پاییز که هوا خنک و تگری بود و بخار دهن توی هوا معلوم می شد، فرانک با خوشنودی مشاهده کرد که در خانه خالی آقا و خانم اسمیت آثار حیات ظاهر شده است. چراغ سر در روشن و مقداری اثاثیه موقتی توی ایوان قرار گرفته بود.

فرانک بعد از مدرسه و در اولین فرصت خودش را به خانه و صاحبان جدید آن رساند. زنگ در را به صدا درآورد و با امیدواری منتظر ماند. زن میان سال و سبزه رویی که روسری به سر داشت و تقریباً خوش لباس بود در را گشود. فرانک با کمی دودلی سلام کرد و توضیح داد که اگر آنها علاقه ای به دریافت روزنامه گزرت داشته

شاهد آن بود که صبح به آن زودی بعضی از چراغهای خانه روشن است و سایه کسی را که شباهت به همان زن روزاولی داشت توی اطاق می دید که مرتب دولا و راست می شد و یا پا می شد و می نشست. این مراسم تقریباً هر روز صبح کله سحر اجرا می شد. فرانک با خودش می گفت شاید زن در حال عملیات جن گیری است و گرنه کدام آدم معقولی صبح به این زودی این حرکات عجیب و غریب را که شباهتی به ورزش هم نداشت از خودش در می آورد؟

حتی یکبار هم که فرانک بعد از مدرسه سراغ تسویه حساب با یکی از مشتریان رفته بود دیده بود که زن خانواده در حالی که صدای موسیقی نا آشنا و گوشخراشی از داخل خانه به گوش می رسد، شیر آب خارج عمارت را باز کرده و باتشریفات خاصی به فرق سرو لای انگشتان پایش آب می مالد. فرانک حتی مطمئن بود که یک گربه سیاه را هم دور و بر خانه دیده است. ولی تا موقعی که فرانک روزنامه را از فاصله مطمئن به جلو خانه پرتاب می کرد زیاد جای نگرانی نبود. وقتی تشویش فرانک بعد نهایت رسید که یادش آمد برای مطالبه پول روزنامه که تا حال یکبار هم آن را به عقب انداخته بود باید همان روز بعد از مدرسه در خانه «آنها» را بزند و با آن قیافه های غریب و زبان عجیب روبرو شود.

آن روز او با تیم مدرسه تمرین بسکتبال داشت و دیرتر از حد معمول از مدرسه تعطیل شد و موقعی که به در خانه آقای خادمی رسید که هوا دیگر تاریک شده بود و یادش آمد که دوستانش چطور بزدلی او را تمسخر می کردند و حتی یکی از آنها به طعنه گفته بود:

— خودت را پیا، این ایرانیها بچه امریکایی بار کرده خیلی دوست دارند و ممکن است که برای شام بخورنت.

عاقبت تمام جرأتش را جمع کرد و دستش را به روی زنگ در خانه گذاشت.

شرکت «سیبا» پسر بزرگ آقای خادمی را که مهندس کامپیوتر بود به این شهر کوچک کانزاس فرستاده بود تا در آن جا شعبه جدیدی باز کند. خود آقای خادمی بازنشسته بود. از دوپسر دیگری در همان شرکت با برادر بزرگش کار می کرد و دیگری در دانشکده کوچک شهر اسم نویسی کرده بود و خیال داشت مثل برادرانش و نصف بیشتر بچه های ایرانی مقیم آمریکا در کار کامپیوتر، که تقریباً مونوپولی ایرانیان شده وارد شود. او میان همه افراد خانواده تنها کسی بود که تا اندازه زیادی امریکایزه شده بود. آداهای جوانهای امریکایی را در می آورد و بخصوص هیچوقت نمی توانست بدون موسیقی بلند درس بخواند، همان نوع موسیقی بلندی که موقعی که دولت آمریکا می خواست نوریه گا را از سفارت واتیکان فراری دهد آن را عامل شکنجه وی کرده بود. حوری خانم همیشه با التماس می گفت:

— تصدقت برم این صدا را کم کن سرم دیگه رفت.

خود حوری خانم زنی خانه دار و مذهبی بود که هیچوقت نمازش قضا و روزه اش باطل نمی شد. بنا به اصرار فامیل و برخلاف میل

کدام سیاره به آن شهر کوچک و آن محله پرتاب شده اند. یکی از آنها یادآور شد که از پدرش شنیده که یک فامیل کلمبیایی وارد شهر شده اند که آنها هم آدمهای غریبی هستند و حتی پلیس مظنون است که توی کار خرید و فروش هروین باشند، ولی فرانک آنها را مطمئن کرد که این مشتریان او به هیچ وجه زبان اسپانیایی حرف نمی زنند. دوست دیگری که تازگی کتاب پدرخوانده را خوانده بود اظهار کرد که شاید آنها اهل سیسیل و کانگستر هستند، شاید هم آدمهای خطرناکی باشند و باید مواظبشان بود. نتیجه تمام این رأی زدنهای این بود که فرانک بیش از پیش به مشتریان جدید مشکوک شد و سعی کرد که حتی المقدور از آنها احتراز کند و فقط هر روز صبح روزنامه را از فاصله مطمئنی به در خانه آنها پرتاب کند.

طولی نکشید که فرانک از ماهیت حقیقی مشتریان جدید باخبر شد. این امر نه تنها تشویش او را تسکین نداد بلکه به شک و اکراه او افزود. یکی از دوستانش به او گفته بود که چه نشسته ای که این فامیل ایرانی هستند. همانهایی که چند سال پیش امریکاییها را گروگان گرفته بودند، و در حالی که از نگران کردن فرانک احساس خوشحالی می کرد به او سپرد که مبادا پا توی خانه آنها بگذارد. دوست دیگری به شوخی گفت:

— آره فرانک پیا شاید بخورنت.

فرانک بچه ساده دل و ترسویی بود. به یاد گزارشهای رادیویی و تلو یزیونی درباره بچه دزدی و بچه کشی افتاد. حتماً همین جور آدمهای خارجی مسئول این گونه جنایات بودند، ولی به هر حال طمع فروش روزنامه بر ترس غالب آمد و فرانک به مدت یک ماه هر روز صبح زود در حالتی که حول و حوش خانه را زیر نظر داشت از فاصله مطمئن روزنامه را پشت در خانه آنها پرتاب می کرد. وی با کمال تعجب





باطنی اش که نمی خواست ایران را ترک کند، به خانواده اش پیوسته بود. حوری خانم آن قدر دعا خوانده بود و چند تا سفره نذر کرده بود تا پسرانش صحیح و سالم از ایران خارج شده بودند، ولی خودش دور از ایران حالت ماهی را داشت که از آب بیرون افتاده باشد. نه طاقت داشت که دور از فرزندان و شوهر در ایران تنها باشد و نه تحمل زندگی غیرمانوس در آمریکا را داشت. بجز خانواده اش همه چیز پرایش غریبه و دوست نداشتی بود. تا آن جا که می توانست آداب و رسوم خودش را نگه می داشت. غذای ایرانی می پخت و بخصوص در پلوپختن مثل هر زن ایرانی دیگر تبحر کافی داشت.

آتقی یک هفته ای بود مثل زنهای حامله و یار کله پاچه کرده بود، حوری خانم قول داده بود که اگر آتقی کله پاچه پیدا کند او برایش چنان شامی پزند که آتقی انگشتانش را هم با آن بخورد. آتقی بعد از مدتی این درو آن در زدن با کمک محسن جان یک قصاب توی سوپرمارکت گیر آورد که حاضر شد سفارش تهیه کله و مقداری پاچه را از آنها قبول کند.

روزی که فرانک خودش را با دلهره به در خانه آنها رسانده بود تا پول روزنامه یک ماهه را مطالبه کند، روزی بود که کله پاچه های آتقی رسیده بود. حوری خانم از صبح کله سحر بعد از نماز صبح، که فرانک اغلب شاهد اجرای آن بود، کله پاچه ها را بار کرده بود تا برای شام آماده شود. آن شب با کمال صفا سفره انداخت و سبزی و تربچه را توی یک ظرف و چند کاسه بادمجان ترشی را کنار سفره، یک دسته نان عربی توی سبد نان، یک کاسه ماست بزرگ، یک تنگ لیموناد در اطراف سفره و سینی بزرگ کله و یک قدح پر آبگوشت پاچه را با سلیقه درست وسط سفره قرار داد.

آن گاه همگی با اشتهای زیاد دور سفره نشسته و با ملج ملوچ فراوان مشغول خوردن کله پاچه شدند و بقول معروف دستها پنجه کلاغی بطرف بشقاب می رفت و کله گربه ای به دهن بر می گشت. طولی نکشید که از سفره آراسته حوری خانم فقط استخوانهای لیسیده شده پاچه و استخوان قات قات کله باقی ماند.

در این حال بود که فرانک بیچاره زنگ در خانه را بصدا درآورد. محسن جان در خانه را برویش گشود و با لهجه غلیظ گفت:

— های فرانک، ها آریو. کام این، کام این، و سپس دست پسر بچه را گرفت و به توی خانه کشید. فرانک بینوا کم مانده بود از ترس قالب تهی کند. چه بوی مشمژ کننده ای. مگر اینها چه می خورند؟ ناگهان چشمان نگرانش به وسط سفره و به استخوان کله و استخوانهای تل انبار شده پاچه ها افتاد. رنگ از رخس پرید. با خودش فکر کرد: آه خدای من اینها راست راستی آدمخوارند. بین این کله کدام بچه بیچاره ای است که گیر آنها افتاده؟ وای آیا سرنوشت خود او هم بزودی همان خواهد بود؟ آه چرا مثل احمقها وارد این خانه شده؟ آیا در پشت سرش قفل است؟ هر چه زودتر باید از آن جا فرار کند. باید بگریزد. تا دیر نشده باید خودش را نجات دهد. و سپس در

حالی که از وحشت و ترس بدون اختیار فریاد می کرد در خانه را مثل آدمهای جن زده باز کرد و جلوی چشمهای از حلقه درآمده حوری خانم و سایر افراد خانواده فریاد کنان به خیابان گریخت.

خانواده خادمی مدتی بر و بر به هم نگاه کردند و مات و مبہوت حرکات محیر العقول پسرک شده بودند. سر در نمی آوردند. چرا مثل جن زده ها این طور نعره می کشید. آتقی پیشنهاد کرد که بهتره یکی از آنها بره ببیند چه بلایی سر پسرک آمده که مثل مارگزیده ها فریاد می کرد. خانواده در حال شور و غور بودند که باز زنگ در خانه به صدا درآمد. وقتی که محسن جان در را گشود سر و کله دوتا پلیس از پشت در پیدا شد که با چشمهای کنجکا و باقی مانده اجزاء سفره را بررسی می کردند. بعد یکی از آنها با کمی حجب و ناراحتی پرسید:

— آیا ممکن است ما وارد شویم و استخوانهای روی میز را با زرسی کنیم؟

محسن جان و بقیه افراد خانواده که هنوز بخوبی به کنه قضایا پی نبرده بودند به خیال این که آقای پاسبان می خواهد از دست پخت حوری خانم مزه کند مرتب عذرخواهی می کردند که ایشان دیر رسیده اند و فقط استخوانهای لیسیده شده باقی مانده است. آقای پاسبان آنها را دلداری داد و بعد از بررسی دقیق استخوانهای روی میز عذرخواهی کرد و با همراهش بیرون رفتند.

بدنامی کار خودش را کرده بود.

قربانی

فرهاد فلاح

ساعت چهار و بیست دقیقه و هنوز تا آن واقعه چهل دقیقه زمان در پیش است. کندری با دیدن برج میدان آزادی پیاد یکی از همکارانش می افتد که چندی پیش خود را از آن بالا به پایین پرت کرده بود و دلش می گیرد. در افق روبرو آفتاب کم رنگ پائیزی به سرخی می گراید.

— سربازی؟

— نه! تکاور!

— ازدواج کرده ای؟

— نه!

— از جبهه می آیی؟

— آره!

— خوب، آن جا چه خبر؟... اوضاع چگونه؟

— عالی!

— تونمی ترسی؟

— ها!؟

— از... از ترکش، بمباران شیمیایی؟ از مرگ؟ نمی ترسی؟

— هه! بترسم!؟ چرا؟ از کی؟... تازه، بیشتر اوقات خودم داوطلبم

برای عملیات. نمی دانی چقدر کیف دارد! اول خودم می روم تک و تنها! همه نگهبانهاشان را پخ! خلاص...

آقای کندری به چهره جوان خیره می شود.

وقتی به قیافه اش نگاه کردم هر چه قدر فکر کردم، فکر کردم که به چه کسی شبیه است نتوانستم. از برادرم تعجب می کنم که چرا متوجه نشد. قیافه عجیبی دارد!

سرعت را کم کن! آن سه راهی را می بینی؟ از آن جا که برویم زودتر می رسیم. آقای کندری در مسیر فرعی می پیچد. فکر می کند که این طوری بهتر است و زودتر به خانه اش برمی گردد. جاده خیلی خلوت است. اتومبیلی به چشم نمی آید. دو طرف جاده کارخانه ها و باغهای درندشت است که دیده می شوند.

یک گوشه نگه دار! دست به آب دارم!

کندری برمی گردد و نگاهش می کند. چشمان سرد جوان بر نگاهش سنگینی می کند. ترمز می کند و آن گاه برمی گردد می خواهد بگوید: پس یک خورده زودتر!؟...

— چه طوری و با چه چیزی این کار را کردی؟

آن روز سه شنبه بیست و پنجم آذرماه درست سر ساعت دو و بیست دقیقه آقای کُندری مانند همیشه دفتر حضور و غیاب را امضاء می کند و با شتاب از اداره خارج می گردد. ساعت سه به خانه اش می رسد و آن گاه که در آسانسور آپارتمان باز می شود دو دختر خردسالش جلوی او سبز می شوند. مشتاق و چشم براه پدر.

— «سلام باباجان! سلام!» و دستی بر سر دختر کوچکتر می کشد. سر سفره یکی این سوی و دیگری آن سوی پدر، هیاوکنان، مشغول بازگویی کارهای روزانه، شکوه و شکایت...

— خوب خانم! کاری ندارید؟ بیرون چیزی نمی خواهید؟

آقای کندری لباسش را پوشیده و آماده رفتن است، و بچه ها هر یک به یک پایش آویزان.

— نه! فقط سعی کن زودتر بیایی اینها خسته ام کرده اند.

آقای کندری در حالی که تلاش می کند با دادن وعده خرید دخترانش را از خود جدا کند می گوید:

— «باشد زیاد دیر نمی کنم.»

کندری سوار اتومبیل می شود و بسوی سرنوشت محتوم می راند. ساعت بیست دقیقه مانده به چهار و هنوز تا آن واقعه یک ساعت و بیست دقیقه زمان در پیش است. به میدان می رسد. انبوه جمعیت این جا و آن جا. کندری بوق می زند. یکی می گوید: «در بست دویست تومان!» کندری برمی گردد. جوانی است که بنظر هیجده نوزده ساله می آید. یک بادگیر سرمه ای به تن و شلوار پلنگی با پوتین نظامی پیا دارد و دستهایش را در جیبهای شلوار فرو کرده است. به ذهنش می رسد گاز بدهد و بگذرد، ولی می شنود: «خارج شهر!»

بی اراده می گوید: «دویست و پنجاه!»، می شنود: «قبول!» و بسرعت در جلور باز می کند

«از سینما که بیرون آمدم تصمیم خودم را گرفتم. اولین نفری که به تورم خورد انتخاب کردم. یک رنو جلوم ترمز کرد. آدمی بود سیاه چرده و کم جان و میانسال. گفتم: در بست دویست تومان». اما او قبول نکرد و گفت دویست و پنجاه. قبول کردم، هزار هم می گفت برایم فرقی نداشت.

آقای کندری پدال گاز را می فشارد و دنده را عوض می کند.

شناسم! آخر چرا چرا؟»

بازجو غرید: «و بعد؟ بعد چه کار کردی؟»

— «هیچ چی! جیبهایش را گشتم. یک مقدار پول بود

برداشتم و کارت ماشین و گواهینامه و آن وقت جسد را انداختم بیرون و گاز دادم و رفتم!»

در دور دست دودی غلیظ از دودکش کارخانه ای خارج می شد و این سوتر، کلاغی سیاه قارقارکنانی می گذشت. و خورشید در چاه خود فرو می شد و رنودر تاریکی بزرگراه، و ساعت پنج عصر بود!

تهران ۶۶/۱۰/۲۷



— از سینما که درآمدم کنار میوه فروشی یک تکه طناب نایلونی برداشتم و با آن مثل دار، حلقه ای درست کردم و توی جیبم گذاشتم. دست راستش را گرفتم کشیدم کتفش در رفت و سرش این طوری آمد میان پاهایم و بعد طناب را انداختم گردنش و کشیدم.

— و عیناً روی افسر بازجو عمل می کند. افسر نفس نفس زنان

پرسید:

— چه... چقدر طول کشید؟

— مثل برق! کمتر از یک دقیقه!

— و برادر کنندری تقریباً فریاد زد: «خوب! چرا ماشین را

نخواستی؟ اگر می خواستی او حتماً بهت می داد! من برادرم را می

حرامزادگان سمنگان

ادامه از صفحه ۱۱

آن که از تاریخ خود شرمزده نباشد، آن که بار گناهان خود را بر دوش نکشد، نمی تواند به راستی به تاریخ خود افتخار کند. آن که انگشت اتهامش همواره به سوی دیگری دراز است، آن که با دستانی کشیده شاهنامه را آنچنان از خود دور گرفته و می خواهد که انگار به خود و دیگران ثابت کند که همراه رستم و کی کاوس و ضحاک دستش به خون سهراب و سیاوش و فرزندان کاوه آلوده نیست، از به دوش کشیدن آنچه حافظ آن را بار امانت می خواند و برای فردوسی حضور در واقعه اساطیری و روبرویی با حقیقت کیهانی خیر و شر و سربلندی و شرم انسان است می گریزد. شاهنامه را باید «بی انکار» خواند. یعنی با حضور ذهن و بدون فراموشکاری. چون که شاهنامه هشدار و بخود خواندن پیاپی است. تاروی که شاهنامه را طوری نخوانیم که انگارها را در هر لحظه متهم می کند، هر روز مجبور به کشتن سهرابی دیگریم.

راز غمنامه رستم و سهراب - راز شاهنامه و آرزوی فردوسی - این است که ما را با گفتن نام پدر و بدوش کشیدن حقیقت تاریخ از حرامزادگی بدر آورد. نیایش من این است که شاهنامه نوشداروی پس از مرگ نباشد.



خود نیز پنهان خواهد کرد. هر که برای این که دیگران نبینند چراغها را خاموش می کند، خود نیز از دیدن حقیقت محروم می شود و در این تاریکی همه گیر تنها چیزی که خواهد دید اشباحی خواهند بود که با چهره هایی نامعلوم به صورت مرموزی در هم می لولند. در این سیاهچال آنچه به چشم دیده نمی شود به گوش چون شایعه، غیبت و توطئه شنیده می شود.

بقیه غمنامه سهراب استمرار این پنهانکاری و حذف دسته جمعی ذهن مشترک تاریخی است. لابد بقیه سرگذشت سهراب را می دانید. اگر نمی دانید و حتی اگر می دانید، من صمیمانه شما را به خواندن شاهنامه دعوت می کنم. باور کنید که چون شاهنامه درباره جان و جوهر انسان در متن هستی شناختی تاریخی است، خواندن درست و به آیین آن برای هر ایرانی - نه، برای هر انسانی - از جمله عبادات است. شاهنامه را با این باور بخوانید که هر که نخواهد حقیقت تاریخ را دریابد لاجرم قربانی تاریخ است. فاجعه نام آن جانور دروغگو و مودی است که در جای خالی تاریخ جابخوش می کند. غمنامه سهراب تنها راز فراموشکاری دسته جمعی سمنگان نیست، بلکه راز همه فراموشکاریهای تاریخی است.

محمد علی اسلامی ندوشن، محمود امیدسالار، پیترو چلکوسکی، سلیم شاهحلیم شا (شعر)، جلال خالقی مطلق، حمید دباشی، هاشم رجبزاده، سعیدی سیرجانی، ع. شاپور شهبازی، ذبیح الله صفا، ویلفرد مادلونگ (ترجمه)، جلال متینی، محمد جعفر محجوب، نادر نادرپور، مایکل هیلمن، و احسان یارشاطر.

Iranshenasi
P.O.Box 30381
Bethesda, MD 20814

ایران شناسی

ویژه پژوهش در تاریخ و تمدن و فرهنگ ایران
و ریشه و ادبیات فارسی
از انتشارات بنیاد کیان

شماره تابستان ۱۳۶۹ فصلنامه
ایران شناسی (ویژه «سال فردوسی») در
۲۷۶ صفحه منتشر شد. این شماره
«ایران شناسی» حاوی مطالبی است از:

تصحیح و پژوهش

در شماره گذشته نام همکاران آقای خسرو ناقد، مترجم مصاحبه روزنامه آلمانی «دی ولت» با کارل پوپر، که بصورت پیوست چاپ شد، از فهرست مطالب افتاده بود.

همچنین در صفحه ۲۱ عکسی که با شماره (۱) مشخص گردیده دکتر زرین کوب است که اشتباهاً محمد جعفر محجوب آمده بود.
از ایشان و از خوانندگان پژوهش می طلبیم.

سوگواران تاریخ

ادامه از صفحه ۱۵

دردهای درمان ناپذیر روزگارانِ نیامده را ندارد، خود منفجر می شود. مرگ سهراب، در دایره ای گسترده، فاجعه ای عمیقتر و بزرگتر را در برابر دیدگان انسان قرار می دهد. در مرگ اسفندیار، همسر و فرزند، مادر، برادر و پدر، یاران و همزمان، همه داغیده اند. ناله ها که از سینه فراز می آید، در جستجوی او هستند. صورتهای چنگ انداخته شده خونین و اشک آگین، گیسوان بر باد رفته خشم و ماتم، گویی، وجود به مرگ نشسته او را می جویند.

سهراب، نهال تازه برآمده ای است که ریشه هایش هنوز از باغچه وجود مادر، به جایی دیگر سر برنکشیده است. او مجال آن را نیافته است که در شبکه مناسبات اجتماعی، نقش تثبیت شده ای بیابد. اما اسفندیار که خود صاحب همسر و فرزند است، از فراز و فرود زندگی تجربه های بسیار اندوخته است، او ریشه در خاک دارد و درست از همین روست که خیل عزادارانش بسیارند!

پرچمها دریده شده اند و طلبها واژگونه. اسب اسفندیار، اسب بی سوار روزگار، اینک با یال و دم بریده، زین واژگونه و گرز آویزان، سیلاب اشک را مجال توقف نمی دهد.

هنگامی که خبر مرگ او به پدرش گشتاسب می رسد، چه پدرانه و چه از روی آنچه باید و لازم است انجام دهد، جامه بر تن چاک می سازد و تاج شاهی را - که بخاطر حفظ آن، فرزند را بجنگ رستم فرستاده اند - بر خاک می افکند.

بزرگان کشور، ژرفای درد انگیز مرگ اسفندیار را در می یابند. این رستم نیست که سزاوار ملامت است. او همان کرده است که می باید. گشتاسب را تنگ باد که قربانیان خودخواهیهای انسانی را از میان برگزیدگان فضیلت و استواری، نشانه می سازد.

مادر و خواهران اسفندیار، برهنه پای، بر تن خویش جامه می درانند و عاشق وار بسوی تابوت او دوان هستند. پشتون را که برادر

خرده مند و مهربان اوست، پناهگاه عاطفی مطمئنی در می یابند و دست در آغوش پرمهرش می اندازند. از دیدگان همه خون جاری است. آن گاه که بر جسد اسفندیار می نگرند، درد خاموشی او، آنان را بیهوش می کند. پس از بیهوشی بسوی اسب سیاه او روانه می شوند و از سر همدردی و مهر سر و یالش را نوازش می کنند.

کتایون، مادر خرده مند و داغیده اسفندیار، خاک پاشیده شده بر سر و یال اسب را می تکاند و مویه مجالش نمی دهد که نوازش خویش را ادامه دهد. بر می آشوبد و اسب را مورد ملامت قرار می دهد که پشت او، قربانگاه فرزند دلیرش بوده است. خواهران اسفندیار، مادر را همراهی می کنند و آنان نیز از سر درد و ماتم بر گردن اسب می آویزند و سپس بر آن خاک می پاشند. خاکی که در همه جا بیانگر خواری و فرو افتادگی از فراز سپید بختی و عزت است. اینک ستاره ای از ژرفای آسمان، به اعماق خاک، فرو افتاده است.

همه خسته روی و همه کنده موی نگون کرده کوش و دریده درفش پشتون همی رفت پیش سپاه برو بر نهاده نگوئسار زین سپه رفت و بهمن به زابل نماند به گشتاسب آگاهی آمد ز راه همه جامه ها چاک شد در برش سرت را ز تاج کیان شرم باد چو آگاه شد مادر و خواهران برهنه سر و پای، پر گرد و خاک زنان بر پشتون بر آویختند چو مادرش با خوهران روی شاه بشد هوش پوشیده رویان اوی برفتند یکسر ز بالین شاه بسودند از مهر، یال و سرش همی گفت مادرش کای شوم پی بیالش همی اندر آویختند

زبان شاه گوی و روان شاه جوی همه جامه کرده کبود و بنفش بریده فش و دم اسب سیاه ز زین اندر آویخته گرز کین ز مرگان برخ خون دل برفشاند نگون شد سر نامبردار شاه بخاک اندر آمد سر و انفسرش برفتند پی اخترت گرم باد از ایوان برفتند با دختران به تن برهنه جامها کرده چاک همی خون ز مرگان فرو ریختند پر از مشک دیدند و ریش سیاه پر از خون دل، جمع مویان اوی خروشان بنزدیک اسب سیاه کتایون همی ریخت خاک از برش بیشت تو بر کشته شد شاه کی همی خاک بر تارکش ریختند

۳۶۹ و ۳۷۰ ج ۳



دکتر هادی بهار
دیپلمه از دانشگاه ژنو و مایو کلینیک
پزشک خانواده و متخصص امراض داخلی

BETHESDA MEDICAL BUILDING
8218 WISCONSIN AVE., #405
BETHESDA, MD 20814
(301) 654-1280

11500 OLD GEORGETOWN RD.
ROCKVILLE, MD 20852
(301) 468-1212

شماره ۲۴ ساعته در روز ۸۱۹۷-۲۵۱
روزهای شنبه نیز مطب باز است

M.G. NOURA & COMPANY

مؤسسه نورا

عرضه کننده کتابهایی است
که در «پر» معرفی و نقد می شوند

P. O. Box 291852
Los Angeles, Ca 90029
(213) 663-5500

سفارش تلفنی و کتبی



ماهنامه پر

از انتشارات بنیاد فرهنگی پر

The **PAR MONTHLY JOURNAL** (U.S.P.S 028665) is published monthly for \$25.00 per year by **PAR Cultural Foundation**, 6501 North 29th Street, Arlington, Virginia 22213. Second class postage paid at Arlington, Virginia. **POSTMASTER:** Send address changes to **PAR Monthly Journal**, P.O. Box 11735, Washington, DC. 20008.

Newsstand Price: \$2.50, Subscription Price: 12 issues per year \$25.00 for individuals, \$40.00 for institutions. The price includes postage in the U.S. For Canada, add \$7.00; for other foreign mailing, add \$24.00 for air mail, or \$12.00 for surface mail. Single back issue - if available - \$4.50 per issue.

PAR MONTHLY JOURNAL is a publication of **PAR Cultural Foundation**, a Non-profit Institution.

PAR is published monthly/12 issues per year.

Mailing Address: P.O. Box 11735, Washington, D.C. 20008

Central Business office Address: 6501 North 29th Street, Arlington, Virginia 22213. Phone: (703)533-1727

Editorial office: 2812 North Sycamore Street, Arlington, Virginia 22207. Phone: (703)533-1727

Editorial Manager: Hossein Moshari

Editorial Assistant: Ali Sajjadi

Financial Manager: Mohamad Sharif Kashani

Public Relation: Mahmoud Goudarzi

Art & Production Manager: Amir H. Manavi

Typesetting: PAGE Co. Phone: (703)533-9520

Printing: Graphic Print. Phone: (703)534-8888

Copyright© 1990

چشم انداز

برزخ بیم و امید» از محسن یلفانی؛
داستانهای «اشباح» از عباس سماکار؛
«سرگرمی» از بهرام حیدری؛ گزارشی از
زنداد «سه روز تا بینالود» از رضا مهاجر؛
«عصر تخصص» از سیولیشه؛ و اشعار
«گمانه» و «غریبانه» از محمود فلکی،
«یک شعر» از پرویز اوصیاء، «وصیتنامه
آقای جهان دوست» از زنده یاد منوچهر
محبوبی؛ و دو شعر در سوگ منوچهر
محبوبی از هادی خرسندی و م. سحر.

هفتمین شماره «چشم انداز»، بهار
۱۳۶۹ انتشار یافت. در این شماره مطالب زیر
آمده است: «دور باطل فقیه» از ناصر
پاکدامن؛ «قدرت کلمه» از واتسلاو هاول؛
ترجمه سیاوش رضوان؛ «بیداری از بزرگترین
رؤیای تاریخ» از اریک هابسباوم، ترجمه
محسن یلفانی؛ «مسکو، باکو، تفلیس،
ایروان» از رامین؛ «گشاده باد به دولت
همیشه این درگاه» از تورج اتابکی؛ «در

نمایشگاه و حراج آثار هنری برای کمک به زلزله زدگان

در این نمایشگاه ۳۴ هنرمند ۵۴ اثر خود
را برای کمک به زلزله زدگان ایران در اختیار
بنیاد مطالعات ایران قرار داده بودند. کلیه آثار
در این نمایشگاه به مزایده گذارده شد.

بنا بدعوت و ابتکار بنیاد مطالعات ایران،
نمایشگاه آثار نقاشان و هنرمندان ایرانی برای
کمک به زلزله زدگان شمال ایران در تاریخ
پنج شنبه چهارم اکتبر سال جاری تشکیل
گردید.

برنامه هفتگی ماه نوامبر کانون دوستداران فرهنگ ایران

* دوشنبه ۵ نوامبر آقای ساسان سپهری در باره
«قصه بعد از انقلاب در ادبیات ایران»
سخنرانی خواهد کرد.

* دوشنبه ۱۲ نوامبر بحث آزاد در مورد مسائل
روز.

* دوشنبه ۱۹ نوامبر آقای تقی مختار در باره
«پیشرفت در سینمای اخیر ایران واقعیت یک
سوء تفاهم» سخن خواهد گفت.

* دوشنبه ۲۶ نوامبر آقای نادر مجد تحت
عنوان «وضع اقتصاد ایران بعد از انقلاب»
سخنرانی خواهد کرد.

دکتر داریوش مستقیم

دندانپزشک

D.D.S. , M.S.

آسیستان پرفسور سابق

دانشگاه میشیگان

دانشیار سابق

دانشگاه ملی ایران

2112 F. Street N.W.

Suite # 304

Washington, DC 20037

Phone: (202) 785-1999

با تعیین وقت قبلی

دکتر مهدی یوسفی**دندانپزشک****D.M.D., M.S.**

با ۲۰ سال سابقه تدریس، تحقیق
و معالجه در ایران و آمریکا

با تعیین وقت قبلی

آماده پذیرایی از هم میهنان
عزیزی باشد
تلفن:

(۲۰۲) ۷۸۵-۹۴۷۴

1712 "Eye" st. N.W.

Suite # 900

Washington D.C. 20006

سوزان کسرای

با تجربه و سابقه طولانی در تدارک و پذیرایی
جشنها و میهمانیها، آمادگی خود را برای
انجام سفارشهای هموطنان عزیز اعلام می
دارد.

• آماده کردن سفره عقد • انواع پیش غذا و
غذاهای سرد و گرم ایرانی و اروپایی • تهیه
کیک و شیرینیهای گوناگون تر و خشک برای
عروسی و میهمانی
برای برگزاری جشنها و میهمانیهای خود با ما
مشاوره فرمایید.

تلفن: ۱۴۱۳-۳۶۹ (۷۰۳)

۷۷۹۹-۹۶۸ (۷۰۳)

Susan's Catering

- * Party Planning Advisor
- * Banquet Facilities
- * Buffet Arrangement
- * Hot & Cold Hors D'Ouvres
- * Vegetables, Fruits & Cheese Platter

هفتمین کنگره**زرتشتیان امریکای شمالی**

از ۳۱ اوت تا سوم سپتامبر هفتمین کنگره
زرتشتیان امریکای شمالی در هوستون -
تکساس برگزار گردید.

در برنامه کنگره نخستین روز یعنی ۳۱
اوت برای ثبت نام شرکت کنندگان و
گردهمایی کمیته های مختلف پیش بینی
شده بود. از ساعت ۷ تا ۱۰ شب ضیافتی
زیر عنوان «میراث ایرانی ما» ترتیب داده
شده بود که سخنران آن دکتر فرهنگ مهر
بود.

پیش از ظهر روز شنبه پس از مراسم
افتتاح کنگره، میزگردی زیر عنوان
زرتشتیگری و دیگر آیینها برگزار شد
که در آن آیین زرتشتی با دیگر ادیان
هندویی، یهودی، بودایی، مسیحی، اسلام و
بهای سنجیده خواهد شد.

در بعد از ظهر یک میزگرد آماری در زمینه
باورها، هویت و یگانگی زرتشتیان در
چارچوب شرایط معاصر امریکای شمالی
گفتگو شد. برنامه بعدی زیر عنوان
«اکنون و آینده ما در امریکای شمالی»

گفتگویی میان پدران و مادران و فرزندانشان»
بود.

ضیافت شنبه شب و یژه پیامها و دادن
لوحة ای افتخار بود که با اجرای برنامه ای
بوسیله زوین مهتا انجام شد.

نخستین برنامه روز یکشنبه پس از نیایش
ویژه «زن زرتشتی: گذشته، اکنون و آینده»
بود. همچنین برنامه ای دیگری شامل «رشد
اندیشه زرتشتی»، «شبکه داد و ستد
زرتشتیان»، «پژوهش در آیین زرتشت» نیز
برای این روز پیش بینی شده بود.

در برنامه روز دوشنبه زیر عنوان «بگذار
زرتشتی سخن بگوید» بحث آزاد وسیعی در
نظر گرفته شده بود، که پس از آن مراسم
پایان برنامه اجرا گردید.

گذشته از دو ضیافت یاد شده،
نمایشگاهی نیز از میراث گذشتگان شامل
تابلوهای نقاشی، لباسها، کتابها و دیگر آثار
تاریخی ترتیب داده شده بود. میزبانی و
میهمانداری این کنگره را انجمن زرتشتیان
شهر هوستون بعهده داشت.

بنیاد تاریخ و فرهنگ ایران

و همبستگی ملی ما را استوار و پایدار نگاه
می دارد.

«بنیاد تاریخ و فرهنگ ایران» در تدارک
انتشار مجله ای است بنام «ایران معاصر» که
منعکس کننده آراء و عقاید صاحب نظران و
اندیشمندان درباره تاریخ و اوضاع اجتماعی
ایران معاصر خواهد بود.

«پر» موفقیت «بنیاد تاریخ و فرهنگ
ایران» را آرزو می کند.

I. M. Post Box 2444,

6500 Mainz 1,

West Germany

بر اساس اعلامیه ای که به دفتر «پر»
رسیده است، «بنیاد تاریخ و فرهنگ ایران»
پس از یک دوره تدارکاتی فعالیتهای خود را
آغاز کرده است.

در بخشی از بیانیه اعلام موجودیت این
بنیاد آمده است: «هدف ما سعی در
نگهداری و ترویج میراث فرهنگی ایران و
واگذاری آن - با افزودن تجربه ها و
دستاوردهای زمانه خود - به نسلهای آینده
است. زیرا بر این باوریم که فرهنگ ملی
ایران بمثابة مجموعه اندیشه ها، معیارها،
ارزشها و رفتار اعضای جامعه ما، پیوند عاطفی



ننگ و بدنایمی برای همیشه در کتب درسی ایران برپیشانی این
چوپان صادق و بینوا زدند.»

چوپان دروغگو

آقای احمد شاملو، نویسنده، شاعر و محقق نامی ایرانی که
سخنرانی او در مورد تحریف تاریخ و شاهنامه در کنفرانس سیرا در
کالیفرنیا جنجال برانگیخت، تحقیقات جالبی هم درباره ماجرای
چوپان دروغگو کرده نعل به نعل به عرض مبارکتان می رسد.

«چوپان دروغگو یکی از انسانهای شریف و صديق عصر خود بود
که در واقع بازیچه دسیسه های چند گرگ حرامزاده شد. این گرگها
چندین بار به گله نزدیک شدند ولی دست از پا خطا نکردند و چوپان
فلک زده که برای نجات گوسفندان از اهالی دهکده تقاضای کمک
کرده بود با دیدن اهالی دهکده که برای کمک آمده بودند خوشحال
شده و خندیده بود. در همین موقع گرگهای گرگ صفت با مهارت
خاصی از گله جدا و پنهان شدند و چوپان بخت برگشته را چندین بار
متوالی کنف و بی اعتبار کردند. این گرگها بعد از بی اعتباری
چوپان به گله زده و همه گوسفندان را قلع و قمع کردند و داغ

«مهمانان»

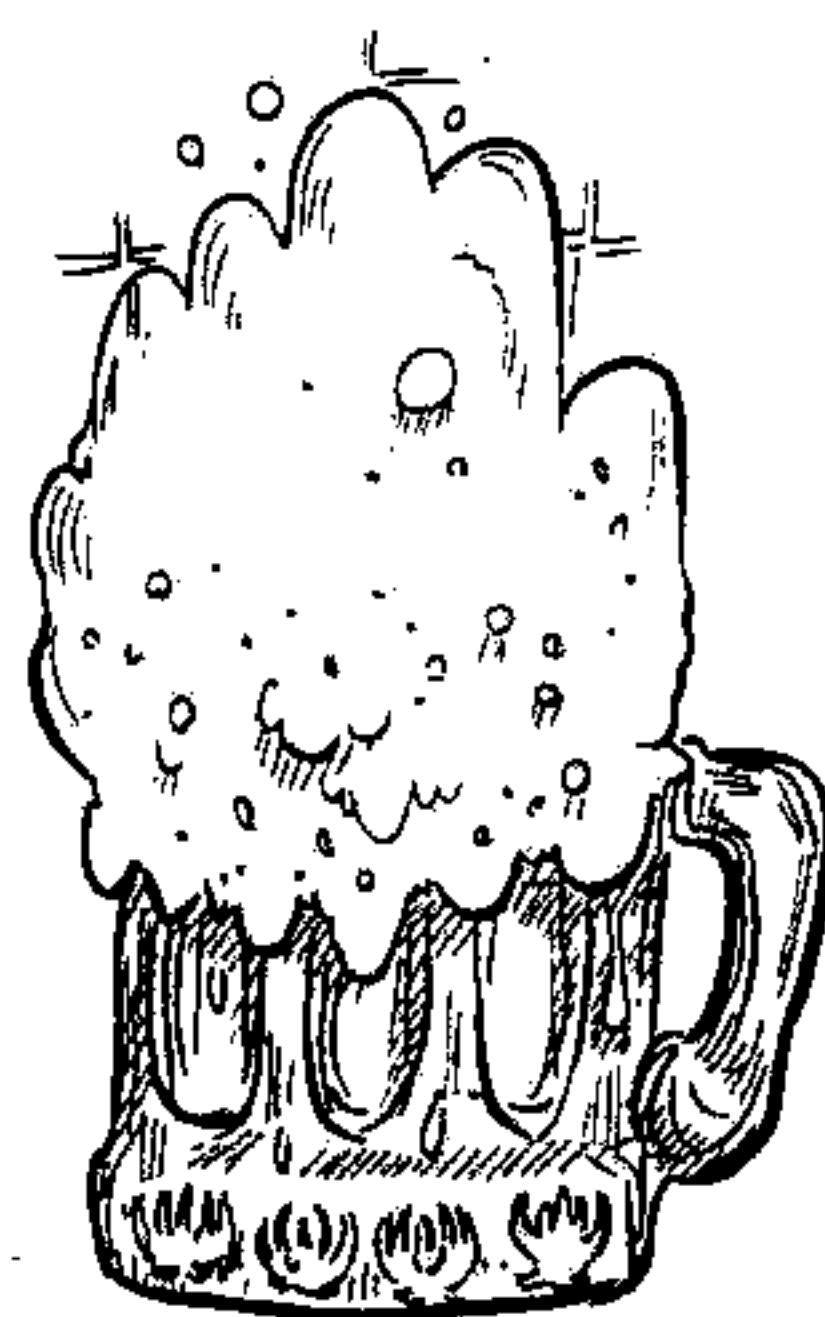
حرف و طرح

کوروش سلیمانی



از قرار اطلاع، خارجیان مقیم عراق که علی رغم میل باطنی خود
در حال حاضر در عراق بسر می برند، بعد از دیدار صدام حسین از
بعضی از آنها، بقدری تحت تأثیر خصوصیات نیکو و انساندوستی
ایشان قرار گرفته اند که نه تنها از تقاضای خروج از کشور منصرف
شده، بلکه عده کثیری از آنها از اداره مهاجرت عراق تقاضای تابعیت
کرده و به خویشاوندان خود در امریکا و اروپا توصیه کرده اند که
بار و بندیل را بسته و برای زندگی راهی دیار عراق شوند.

آبجوی اسلامی



سربازان امریکایی که دوماهی است در عربستان سعودی در زیر
آفتاب سوزان آن کشور له می زنند، بیش از هر چیز دیگری دلشان
برای آبجوهایی تگری که جگر هر بنی بشری را خنک می کند، لک
زده است.

وزارت دفاع امریکا که برای احترام به قوانین عربستان سعودی
نمی تواند آبجوی سربازانش را که بیش از نان شب به آن محتاجند
تأمین کند، در بدر بدنبال فرمول «آبجوی اسلامی» ساخت ایران است
و حتی حاضر شده بخشی از ذخیره ایران را در مقابل آن آزاد سازد.

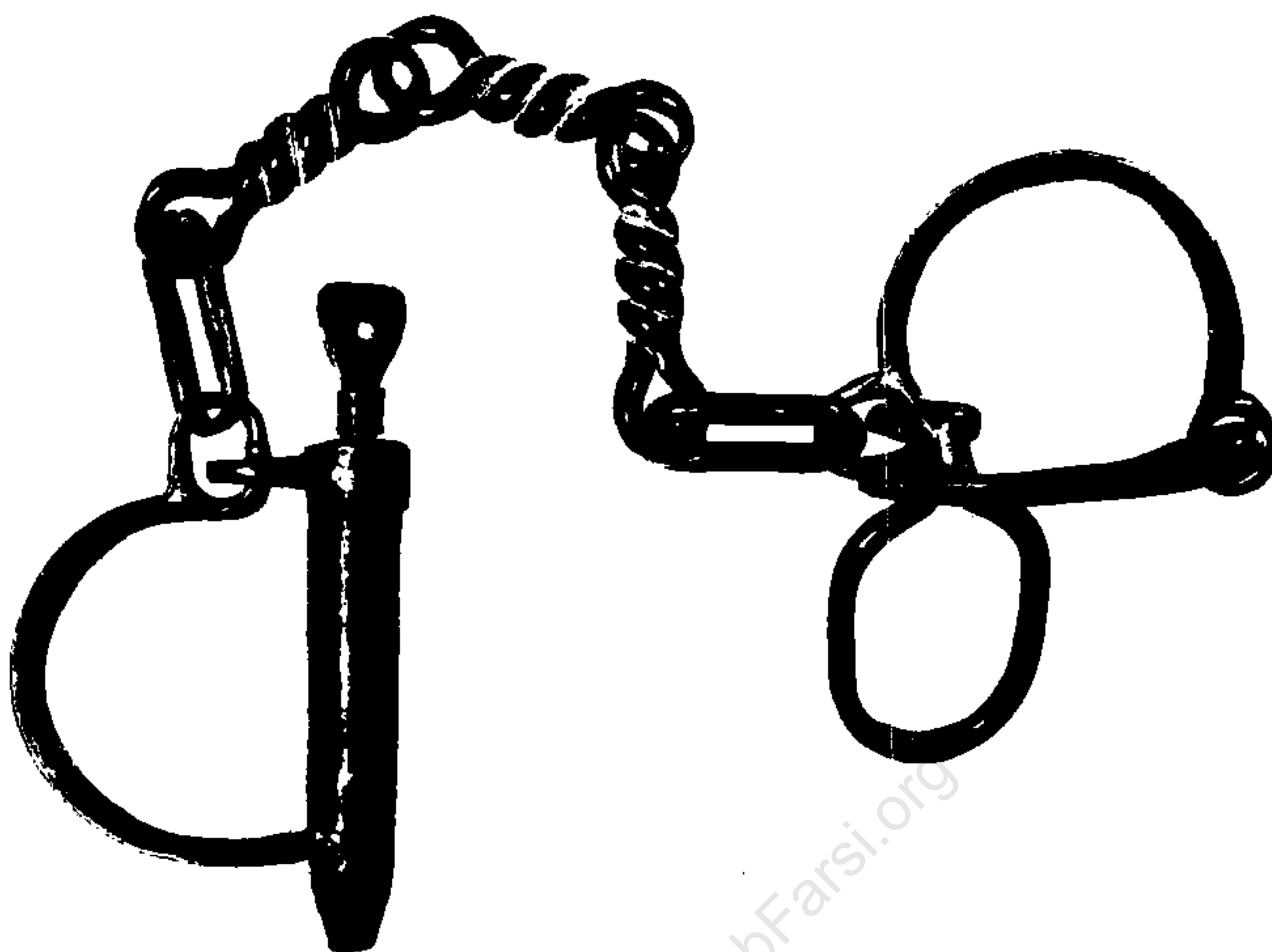
یادها و یاد گارها

من در باب یک رنگش
موی مسای توام

هر چه از او است به جبهه آید
چو از باران می

من صدق توفیق مناسای توام

که سر سیمه کیبوی سخن سای توام



قفل فنری، قرن نوزدهم، درازا ۷۲ سانتیمتر، بلندا ۱۱ سانتیمتر
(از کتاب «قفلهای ایران» اثر پرویز تناولی و جان ورتایم)

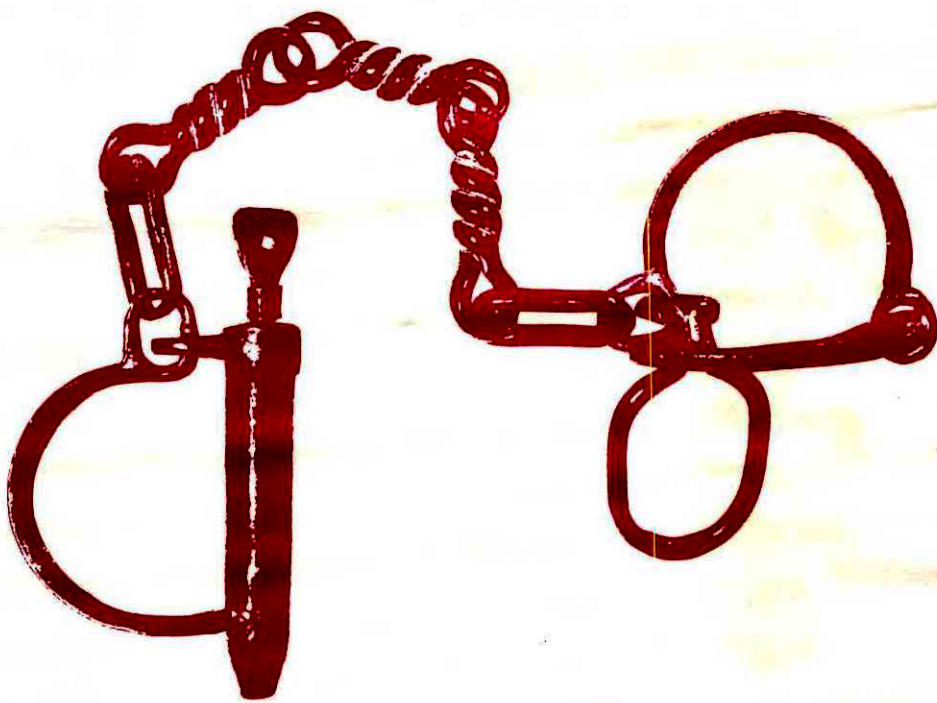
PAR Monthly Journal

P.O. Box 11735, Washington, D.C. 20008
(703) 533-1627

Vol. V, No. 10 (58)
November 1990

SECOND CLASS

Postage Paid at
Arlington, Virginia



قفل فنری، قرن نوزدهم، درازا ۷۲ سانتیمتر، بلندا ۱۱ سانتیمتر

(از کتاب «قفل‌های ایران» اثر پرویز تناولی و جان ورتایم)

PAR Monthly Journal

P.O. Box 11735, Washington, D.C. 20008
(703) 533-1627

Vol. V, No. 10 (58)
November 1990

SECOND CLASS

Postage Paid at
Arlington, Virginia